

نام کتاب : کوچ پرستو

نویسنده : گیتا قنبر

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



فصل اول

با طلوع دوباره خورشید از خواب بیدار شدم. وقتی چشمم به ساعت افتاد از اتاق بیرون پریدم. دست و رویم را شستم

که مادر گفت: - پرستو بیا صبحانه بخور

در حالیکه لباسهایم را با عجله عوض می کردم گفتم:

-چرا منو زود بیدار نکردید؟

-با خودم گفتم یک ربع دیگه بخوابه. بعد بیدارش می کنم.

-آخه الان پروانه می آید و من هنوز هیچ کارمو نکردم.

-بیا منبرات لقمه می گیرم تو بخور.

خیلی سریع روپوش مدرسه ا را پوشیدم و لقمه های آماده مادر را می خوردم که زنگ به صدا درآمد، گفتم:

-من رفتم حتما پروانه است خداحافظ

مادر گفت:

-به امید خدا! حواست رو جمع کن.

وقتی در کوچه را باز کردم و با قیافه بشاش پروانه روبرو شدم آن حالت خواب آلودگی از من دور شد و تمام دلواپسی

هایم تبدیل به خنده شد. گفتم:

-پنج دقیقه زود آمدی

پروانه مثل دخترهای لوس ابروهای خود را بالا انداخت و با لبخند گفت:

-منی دانستم که خانم خواب تشریف دارند.

من که از قیافه پروانه خنده ام گرفته بود گفتم:

-وقتی خودتو لوس می کنی خوشگل تر می شی ها! راستی پروانه می آیی از کوچه دانشگاه بریم.

-تو هم مثل اینکه راه زیادی قرض داری ، نه بابا خیلی دور میشه.

-خواهش می کنم

-فقط این دفعه، حالا اینجا با راههای دیگه چه فرقی داره

-آخه این خیابون بوی بهار می ده. درختها کم کم دارند جوانه می زنند به خاطر همین آرامش به خصوص به من

دست می ده

-راستی، عروسی برادرت کی هست؟

-چهارم عید، برا کارت بدهم تو می آیی؟

با شیطنت به کمرم زد و گفت:

-کی از عروسی بدش می آد که من بدم بیاد

-پس خیلی عالی شد

-حالا لباس خریدی یا اینکه هنوز داری خرخونی می کنی

-نه بابا، پریشب تا کی با خواهرم اینا تو خیابون بودیم آن قدر آنها سخت پسندند که حوصله مرا سر بردند، بالاخره

من یک لباس آبی رنگ خریدم که هرکی دید خوشش آمد.

-خب، پس می خواهی عروس بشی

-تا حالا کی با لباس آبی عروس شده که من بشم؟

و هردو زدیم زیر خنده.

به مدرسه که رسیدیم تمام بچه ها به طرفم آمدند " پرستو این اشکال منو بگیر " آن یکی می گفت: "پرستو این

مسئله چه جوری حل می شه؟" گفتم:

-بیا بید بریم توی کلاس براتون حل می کنم.

و تا موقعی که آقای کاشفی با ورقه های امتحان سر کلاس آمد من مساله حل می کردم . با دیدن او کنار ایستادم.
آقای کاشفی گفت:

-خانم رضایی پاک جای ما رو گرفتید . از اینکه شما را این قدر مسلط می بینم خوشحالم.

-ببخشید! بچه اشکال داشتند آنها را حل کردم، در ضمن دست رنج زحمات شماست.

با اجازه او دست هایم را شستم. وقتی به کلاس برگشتم پلی کیپی های فیزیک جلوی بچه ها بود. آقای کاشفی رو به من کرد و گفت:

-بعد از امتحان بروید پیش خانم مدیر ، گفته با نماینده کلاس کار دارم.

گفتم: "چشم"

و شروع به حل مسائل فیزیک و جوابگویی سوالات کردم. هر وقت که آقای کاشفی از بالای سرم رد می شد و به ورقه ام نگاه می کرد رشته افکارم را پاره می کرد. حدود ۱/۵ ساعت طول کشید تا ورقه ام را به آقای کاشفی دادم و از در بیرون آمدم. پیش خانم مدیر که رفتم او پشت میزش با تلفن مشغول صحبت بود تلفن را قطع کرد بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-پرستو جان! برای بچه ها از ۱۴ فروردین کلاس کنکور گذاشتیم هرکی خواست در این کلاس ها شرکت کند باید

بعد از عید ۶۰۰۰ تومان با خودش بیاورد و شما هم اسم آنها را بنویس و تحویل خانم مومنی ناظم مدرسه بده

-پشم، انشالله سال آینده سال خوبی برای شما و خانواده باشه

او هم تشکر کرد، سر کلاس که آمدم، موضوع را برای بچه ها توضیح دادم و آنها قبول کردند که حتما روز ۱۴ فروردین برای ثبت نام به مدرسه بیایند. با به صدا درآمدن زنگ مدرسه با همه بچه ها خداحافظی کردیم. وقتی با پروانه از مدرسه بیرون آمدم گفتم:

-این قدر از این آقای کاشفی لجم می گیرد، از اول تا آخر امتحان بالا سر من ایستاده بود نفهمیدم چیکار کردم.

گفت:

-تو که همیشه از توجه ایشان به خودت می نالی

گفتم:

-آخه توجه هم حدی داره

-راستی مهمانهایتان کی می آیند؟

-فردا صبح عمو و عهد و عیالش می آیند نمی دانم چطوری تو این عید برای کنکور درس بخونم خدا می دونه.

-بابا ولش کن تو عید که نمی شه درس خواند.

-بستگی داره کی درس خون باشه.

نیم ساعتی طول کشید تا به خانه رسیدیم. به او قول دادم که کارت عروسی را برایش ببرم و از او خداحافظی کردم.

بعد از ظهر محمد با یک بغل کارت وارد شد و گفت:

-پرستو نوشتن این کارتها دست شما را می بوسه

-وای خدای من حتما باید همه اینها را بنویسم.

-آره دیگه می خواستی خواهر داماد نشوی، سهم زهرا اینا را بردم دادم اینها برای فامیل های خودمان است.

-چشم، کی می خواهی پخش کنی؟

-دیگه از فردا باید شروع کنم وقت زیادی نداریم فقط چهار روز به عروسی مانده.

با سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مثل اینکه امشب باید قید خواب را زد.

آن شب پدر و مادر اسم فامیل ها را می گفتند و من می نوشتم. محمدآقا هم فقط نظارت می کرد. در آخر گفتم:

-آخه بلند شو تو هم کمی کمک کن.

-تو که می دونی من چپ دستم خط خوبی هم ندارم

-خوش به حالت خوب بهانه ای داری

مادر با دلسوزی گفت:

-عیبی نداره مادر همین یک شبه، محمد هم عروسی تو جبران می کنه

ساعت از ۲ شب گذشته بود که به رختخواب رفتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زود زنگ خانه به صدا درآمد. پدر در را باز کرد و عمو و خانواده اش وارد شدند. وقتی صدای احوالپرسی آنها را

شنیدم با کسالت از تختم پایین آمدم. در آینه نظری انداختم. با دیدن چشمهای ورم کرده خودم از قیافه ام خنده ام

گرفت. فوری لباسم را مرتب کردم. ولی برای چشمهایم کاری نمی شد کردو از اتاقم بیرون آمدم. عمو و زن عمو را

بوسیدم و مریم را بغل کردم و گفتم:

-خانم چه عجب یاد ما کردی دلم برات خیلی تنگ شده بود.

او هم گفت:

-تو چی، این چند وقته یک نامه هم ندادی

گفتم:

-آخر درس دارم بگذار این کنکور بگذره، بعد از این همه کار می کنم

بعد با محمد و حسین هم سلام و احوالپرسی گرمی کردم. همه وارد سالن شدیم. دوباره به طرف عمو برگشتم و

گفتم:

-عموجون چطورین، دلان برایتان تنگ شده بود.

عمو گفت:

-عروس من چطوره؟

کمی خودم را لوس کردم و ابروهایم را بالا انداختم و با خنده گفتم:

-عموجان عروس شما سنندج . چرا اینجا سراغش را می گیرید.

با خنده ای بلند گفت:

-ای پدر سوخته، عروس من تو همین خونه است.

با شنیدن این حرف ها بند دلم پاره شد ولی به روی خودم نیاوردم.مادر که دید حال من گرفته شد گفت:

-پرستو بلند شو چایی بیاور.

گفتم: "چشم مادر"

از سالن بیرون آمدم با عجله چایی را ریختم و برگشتم، شنیدم که زن عمو می گه " تو رو خدا پرستو را به غریبه

ندید حیفه دختر به این خوبی که به دست غریبه ها بیفته "

عمو گفت:

-نه خانم مگه من مردم که بگذارم نون توی سفره خودم را کس دیگه ای برداره. تازه داشم قول پرستو را از بچگی

به ما داده

پدرم گفت:

-پرستو هم مال شما.

با شنیدن این حرف انگار کسی سینی چای را از دستم گرفت و به زمین انداخت. با صدای شکسته شدن استکان ها

حسین از همه زودتر بیرون آمد و گفت:

-نسوختی که؟

گفتم: نه متشکرم.

پدرم وقتی اوضاع را دید گفت:

-دختره دست و پا چلفتی. آبروی ما رو بردی.

فوری جارو آوردم و خرده شیشه ها را جمع کردم و دوباره برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم. مادرم به کمکم آمد و گفت:

-دختر چت شده؟ چرا یهو مثل برق گرفته ها شدی؟ مردم فکر بد می کنند.

چای را برداشتم و با بی میلی از آشپزخانه بیرون آمدم. دوباره که اتاق وارد شدم هنوز حالم جا نیامده بود. عمویم گفت:

-عروس خوشگلم که نسوخت؟

-نه عموجان بادمجان بم آفت نداره

-اتفاقا خانم شما قالی کرمان هستید از پارسال خیلی بزرگتر و خانم تر شدی.

چای را به همه تعارف کردم. کتابم را برداشتم و به گوشه ای دنج پناه بردم تا از این صحبتها که حتی حوصله شنیدنش رو هم نداشتم، دور باشم. از اتاقم که بیرون آمدم دیدم عمو و محمد حسابی با هم گرم گرفته اند. عمو تا منو دید گفت:

-خانم از صبح رفتی تو اتاق، خودت را زندانی کردی.

-عموجان مرا ببخشید، درس دارم بعد از عید هم امتحان کنکور دارم به خاطر همین با عرض معذرت شما را تنها می گذارم.

-عمو می گن درست هم که خوبه.

-ای بدک نیست.

ناهار را که خوردیم، قبل از تحویل سال پدر من را با قرآن از اتاق بیرون کرد و با به صدا درآمدن توپ تحویل سال داخل شدم و سال نو را به همه تبرک گفتم و بعد بزرگترها شروع به عیدی دادن کردند. عمو گفت:

-زری خانم عیدی پرستو را بیاور.

زن عمو به اتاق پهلویی رفت بعد از اینکه وارد شد پارچه زرشکی زربفتی به دست داشت گفت:

-پرستو جان، اصلا قابل شما را نداره سلیقه حسین، او گفت زرشکی به پرستو می آید امیدوارم که خوشت بیاید.

گفتم:

-پس یادم باشه دیگه زرشکی نپوشم در ضمن مگه من با دیگران فرقی دارم.

-نه زن عمو جان حالا نه ولی انشالله بعدا آره.

بعد از اینکه از همه آنها تشکر کردم به اتاقم رفتم. پشت سر من مریم تو آمد و گفت:

-پرستو حوصله داری پیشت بنشینم.

-چرا که نه

بعد شروع به تعریف راجع به فامیل های سنندجی کرد و خبرهای تازه را با آب و تاب تعریف کرد. تا عصری راجع به

این و آن با هم حرف زدیم در آخر گفت:

-پرستو، از حسین خوشت نمی آید

گفتم:

-برای چی این سوال را می کنی؟

-برای اینکه از صبح که حرفهای پدر را شنیدی اصلا یک لبخند زورکی هم نزدی

-نه مریم جان من حسین را مثل محمد دوست دارم. اخی می خواهم درس بخوانم و ادامه تحصیل بدهم نمی دانم نظر

حسین راجع به من چیه؟ ولی من فعلا قصد ازدواج ندارم. خواهش می کنم او را از ازدواج با من منصرف کن.

-اگه بزرگترها بفهمند می دانی چه قشقرقی به پا می شود؟

-نمی دانم.

در آخر قرار شد با حسین صحبت کند و خبرش را به من بدهد. یک ساعتی طول کشید تا از اتاق بیرون آمدیم. دیدم حسین توی حیاط لب حوض نشسته و مستقیم به اتاق ما چشم دوخته مثل اینکه منتظر بود که ما از آنجا بیرون بیاییم. سلامی کردم و رد شدم. شنیدم که مریم گفت:

-حسین چرا اینجا نشستتی؟

گفت:

-نمی دانم اصلا حوصله ندارم.

به آشپزخانه رفتم و نیم ساعتی خودم را در آنجا معطل کردم. وقتی از آنجا بیرون آمدم هنوز گرم صحبت بودند. بعد از مادر اجازه گرفتم تا با مریم برویم کارت عروسی را به پروانه بدهیم. مادر گفت:

-پرستو تو نرودی زود برگردید.

-چشم مادر.

بین راه برای مریم مرتب از مدرسه و معلم ها گفتم و از رفتار پروانه و خوش رویی او تعریف کردم و بعد گفتم:

-مریم کاشکی شما هم به تهران می آمدید.

-پرستو هوای سنندج، مردم سنندج حال و هوای دیگه ای داره.

-راست می گی من خودم هم عاشق سنندج هستم. مریم راستی به حسین گفتی نظر او چی بود؟

-راستش گفت اولاً من هیچ مخالفتی با درس خواندن او ندارم در ضمن باید با خودش صحبت کنم.

مدتی سکوت بین ما برقرار شد. تمام وجودم را غم گرفته بود وقتی رسیدیم گفتم:

-دیگه رسیدیم.

و بعد از اینکه در را زدیم پروانه در را باز کرد. کارت را به او دادم ولی هرچه اصرار کرد داخل نشدیم. آخر سر گفت:

-اقتلا این دختر عمومی خوشگلت را بیاور یک شیرینی بخوره نره بگه تهرانیها خسیسند.

مریم گفت:

-نه خانم ما خدمت تهرانی ها ارادت داریم.

روز بعد به دیدن خانواده زهرا رفتیم. مادر برای عروسی عیدی خریده بود. بعد از دید و بازدید قرار شد فردا من با

مریم به خانه آنها بیایم و به اتفاق زهرا اتاق عقد را تزئین کنیم. وقتی به خانه آمدیم پروین و پریسا گفتند:

-پرستو بی زحمت بچه ها را سرگرم کن. تا ما برویم باغ سپهسالار کفش بخریم.

گفتم:

-باشه فقط زود برگردید.

آنها رفتند بچه ها را به اتاق خودم بردم. المیرا گفت:

-خاله جون، برای ما قصه می گین.

گفتم:

-به شرطی که بخواید.

گفتند: "باشه" و قصه را شروع کردم.

پسر چوپان و دختر شاه عاشق هم بودند ولیکن پادشاه اجازه نمی داد که آنها با هم ازدواج کنند آن قدر

خواستگاریهای جورواجور برای او می آمد ولی دختر شاه پایش را توی یک کفش کرده و حاضر به ازدواج با هیچکدام

از آنها نبود. تا اینکه دختر شاه مریض شد. هرچی دوا دکتر کردند او خوب نشد و شاه ناراحت از این موضوع به

جارجی های شهر فرمان داد که جار بزنند هرکسی بتواند دختر شاه را مداوا کند او را به همسریش در می آورد و

همین که پسر چوپان این موضوع را شنید لباس سربازها را پوشید وارد قصر شد. شاه به او گفت اگه اشتباه کنی سر از

بدنت جدا می شود و اگر خوب شود دختر را به عقد تو در می آوریم و در همین جا بود که مادر صدایم زد و گفت:

-بیا این لباس ها را پهن کن تا من یکسر بیرون برم، خرید دارم.

به بچه ها گفتم:

-بقیه داستان بماند برای بعد.

مشغول پهن کردن لباس ها بودم که در زدند. در را باز کردم. عمو و بچه ها از عید دیدنی برگشته بودند. آنها را به

خانه دعوت کردم و خودم به آشپزخانه رفته‌ام برای آنها چای بیاورم. زمانی که چای تعارف می‌کردم عمو گفت:

-خانم این چای را بخور بین چقدر خوشمزه است.

حس کردم رنگ از صورتم پرید. گفتم:

-عموجان شما لطف دارید. ولی من اصلا هیچ کدام از کارهایم درست و حسابی نیست. نمی‌دانم شما چرا از من این

قدر تعریف می‌کنید.

-برای اینکه می‌خواهی دختر خودم بشی.

با شنیدن این حرف اخمهایم را تو هم کردم و گوشه‌ای نشستم. وقتی سرم را بالا کردم دیدم که حسین با بدخلقی

نگاهم می‌کند. صورتم را از او برگرداندم.

روز بعد من و مریم به خانه زهرا رفتیم. هر کدام برای تزئین اتاق یک پیشنهاد دادیم و در آخر زهرا نظر مرا

پسندید و فوری یک لیست بلند بالا به محمد دادم و خودمان مشغول خالی کردن اتاق شدیم و بعد من شروع به تزئین

اتاق کردم. وقتی محمد آمد با تمام تورهایی که خریده بود آسمانی از تور بالای سر عروس و داماد درست کردیم.

داخل آن را پر از بادکنک‌های رنگی کردیم و قرار شد فردا صبح با هم به میدان گل برویم و گل‌ها را از آنجا بخریم.

در آخر هم سفره را به صورت هشت بزرگ پهن کردیم که وسط آن جای عروس و داماد بود. مریم گفت:

-پرستو خیلی خوب شد.

وقتی مادر زهرا برای ما چای آورد گفت:

-ججه دخترهای با سلیقه ای داریم.

مریم گفت:

-همه کارها را پرستو کرده

مادر زهرا گفت:

-حیف که پسر ندارم و گرنه پرستو را عروس خودم می کردم.

محمد گفت:

-پرستو مال شما حتما که نباید نقش عروس را بازی کند می تواند دخترتون باشه.

گفتم:

-ببینید تو را به خدا این خانواده من مرتب در حال بخشیدن من هستند.

مریم گفت:

-فعلا که برای ما بهانه می آورد.

که چشم های محمد به من خیره شد. به بهانه اینکه آخر من درس می خوانم کمی او را آرام کردم.

بعد از خوردن چای با عذرخواهی از اینکه برای شام نمی توانیم بمانیم به خانه برگشتیم. زنگ زدیم و حسین در را باز

کرد تا منو با قیافه رنگ پریده ام دید گفت:

-حتما خیلی خسته شدی.

گفتم:

-نه خیلی هم خوب بود.

مریم گفت:

-مامان برو ببین پرستو چه سلیقه ای دارد اتاق عقدشان خیلی قشنگ شده

در این میان =روین سفره شام را انداخت و ماهم بعد از شستن دست و صورت سر سفره آمدیم.موقع شام از بس گرسنه بودم نمی فهمیدم چطوری غذا می خورم وقتی آب می خوردم از ته لیوان دیدم که حسین با تعجب به من نگاه می کند فوری آب توی گلویم گره خورد داشتم خفه می شدم . از اتاق بیرون رفتم آن قدر سرفه کردم تا جا آمد. ثوباره به اتاق برگشتم. حسین لبا حالتی مسخره گفت:

-از بس که تند خوردی

گفتم:

-چچشم شما خیلی شور بود.

و همه زدند زیر خنده. با خنده گفتم:

-از ظهر چیزی نخورده بودم خیلی گرسنه ام بود.

مادر گفت:

-امروز شما خیلی خسته شدید بخورید نوش جانتان.

بعد پدر گفت:

-راستی حسین جان درست چی شد؟

-عمو هنوز خیلی مانده فکر کنم مجید زودتر مهندس بشه

-راستی مجید مبارک باشه وقتی پرستو اسمت را در روزنامه پیدا کرد خیلی خوشحال شدیم گفت مجید برای سال

دیگه من در روزنامه جا گرفته.

مجید گفت:

-عمو پرستو حتما پزشکی تهران قبول می شه.

فردا صبح عروس را به آرایشگاه برددیم. طبق برنامه من و مریم هم با عروس رفتیم . ساعت دو بعداز ظهر مراسم

عقد بود و محمد و بقیه قرار شد که ساعت ۱/۵ دنبال ما بیایند. خانم آرایشگر عروس را به اتاقی جدا برد. من و مریم هم به سالن دیگر رفتیم. ساعت ۱/۵ داماد و خواهرهایم به دنبال عروس آمدند. وقتی پروین منو دید گفت:

-پرستو خیلی زیبا شده ای ناقلا چه کرده ای

گفتم:

-فقط سرم را درست کردم

گفت:

-به نظرم امشب با عروس اشتباه بشی.

مریم و زهرا خیلی قشنگ شده بودند و من مرتب از آنها تعریف می کردم. عروس و داماد سوار ماشین خودشان شدند. ما هم قرار شد با حسین که با ماشین پدرم آمده بود برویم. راستش از او خجالت می کشیدم. چون که سرم خیلی بزرگ شده بود. همگی به خیابان آمدیم. فیلمبردار از عروس و داماد فیلم می گرفت. در همین زمان کسی در

گوشم گفت:

-خیلی زیبا شده ای.

گفتم: ممنون

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. حسین بود که لبخند می زد. اخم هایم را در هم کردم و او دهانش را جمع کرد. سوار ماشین که شدیم از شانس بدم درست پشت سر او قرار گرفتم. مرتب سنگینی نگاه او را حس می کردم. به خاطر همین اصلا تو آینه را نگاه نمی کردم. پریسا گفت:

-دختر چت شده؟ چرا سگمه هایت توهمه؟

پروین خنده کنان گفت:

-شاید به زیبایی عروس حسادت می کنه.

حسین با خنده گفت:

-الان هم کمی از عروس ندارد.

که با چشم غزه من در آینه خنده اش محو شد. همه شروع به خنده کردند حتی خود حسین. حسین اشاره ای به

پروین کرد و گفت:

-از پریروز تا به حال ما خنده این دخترعمویمان را ندیدیم.

گفتم:

-من اصولاً آدم بدخلقی هستم.

گفت:

-باش ماهم کاری نداریم. بیشتر عزیز می شوی.

با خودم گفتم چه پسره پرورویی خدایا چه جوری از دستش خلاص شوم. پروین گفت:

-حسین آقا کی درست تمام می شه؟

او جواب داد:

-امسال آخرشه. اگر خدا بخواد یک دو سال هم تخصص دارم.

مریم گفت:

-داداشم بورس خارج از کشور هم قبول شده ولی خودش قبول نمی کنه می گه دوست نداره از خانواده دور باشد.

فقط گفتم: چه بی سلیقه.

و رویم را برگرداندم. پروین گفت:

-انشالله بعد از اینکه مدرک پزشکی ات را گرفتی اول باید این دختر عموی لجازت را مداوا کنی.

گفت:

-ای به چشم.

دیگه به خانه رسیده بودیم و پشت عروس و داماد ما هموارد خانه شدیم. بوی اسفند از دور آدم را مست می کرد. زن

عمو اول برای عروس و داماد اسفند دود کرد و بعد به طرف من آمد و گفت:

-اجازه بدهید کمی هم برای عروس خودم دود کنم.

نمی دانم کی از آن وسط ها صدایش در آمد و گفت:

-به افتخار عروس و داماد آینده.

همه شروع به دست زدن کردند. با بی محلی وارد اتاق عقد شدمو به مادرم گفتم:

-دیگه اعصابم از دست این زن عمو خرد شده هر جامی رسه میگه عروسم، عروسم.

گفت:

-خیلی خوب به او می گم دیگه محلت نذاره، خودت را لوس کردی . تو لیاقت نداری.

و از اتاق بیرون رفت. زمانی که آقای روحانی خطبه عقد را می خواند همه مهمانها ساکت شدند. بار سوم بود که

عروس خانم به دامادش بله را گفت و همه حسابی لهله کشیدند و دست زدند. بعد از اینکه همگی کادو دادند بیرون

آمدیم تا عروس و داماد عکس بیندازند. جوان ها رفتند وسط و شروع به رقصیدن کردند. گوشه ای نشسته بودم که

مادر زهرا جلو آمد و گفت:

-پرستو تو چرا نمی رقصی؟

گفتم:

-کفشم پایم را اذیت می کند نمی توانم

گفت:

-برو کمی توی آن آب بریز.

کفش هایم را درآوردم بردم زیر شیر آب که خیسش کنم و دوباره پیوشم برگشتم دیدم امیر دوست محمد پشت سرم ایستاده است. گفت:

-پرستو خانم می توانم کمکتان کنم.

گفتم:

-خیلی ممنون الان خوب می شه

نگاهم به حسین افتاد تا بناگوش سرخ شده بود. نگاه غضب آلودی بهمین کرد. مثل اینکه خواست بفهمد امیر، به من چی می گه. از اینکه او را خشمگین کرده بودم خیلی خوشحال بودم. برای اینکه او را از خودم زده کنم به او بی محلی کردم. تا آخر شب نفهمیدیم که چگونه گذشت. بعد از اینکه مهمانها رفتند شنیدم که پروین به پریسا می گوید مثل اینکه امشب بخت پرستو هم باز شد مادر میگه چند تا خواستگار را رد کرده. از اینکه مادر بدون اینکه به من چیزی بگوید آنها را جواب کرده بود خوشحال شدم. آخر شب عروس و داماد را به خانه شان رساندیم و پدر عروس آنها را دست به دست داد. ما هم به خانه برگشتیم. با مریم به اتاق رفتیم و تا کی از لباس مهمانها و رفتارشان صحبت کردیم و خندیدیم. در آخر گفتم:

-خانم غیبت بسه اون دنیا باید جواب خدا را بدهیم.

روز بعد بنا بود به اتفاق بزرگترها به پاتختی برویم . مردها در خانه تنها بودند. مادر گفت:

-پرستو کمی برای مردها چای درست کن. میوه بگذار بعد با مریم بیا.

گفتم:

-باشه ولی کادو ها را باز نکنید.

گفت:

-مطمئن باش خودت باید باز کنی.

آها که رفتند تمام کارها را با مریم انجام دادیم . عازم رفتن بودیم که تلفن زنگ زد. حسین گوشی را برداشت . گفت:

-پرستو با تو کار دارند.

گوشی را گرفتم. پروانه بود. با ناراحتی گفتم:

-خیلی خوب حالا ما را قال می گذاری.

گفت:

-نه به خدا. مامان سرماخورده بود مجبور شدم تو خانه بمانم و از او پرستاری کنم.

گفتم:

-مثل اینکه تو ساخته شدی برای پرستاری. هر دفعه یکی مریض میشه.

بعد از کمی گفتگو گوشی قطع کردم. حسین گفت:

-پرستو می خواهید برسانمتان

گفتم:

-نه ممنون خودمان می رویم.

گفت:

-الان سر ظهره خوب نیست دو تا دختر تک و تنها بیرون بروند.

سوئیچ ماشین پدر را گرفت و ما را تا دم خانه زهرا رساند. بعد گفت:

-مریم مواظب باش، خواستگارها پرستو را ندزدند.

گفتم:

-احتیاج به بادیگارد نیست هرکی منو ببیند خودش فرار می کند.

گفت:

-ولی من شک دارم.

با او خداحافظ کردیم و وارد خانه شدیم. تا عصر در آنجا خانم ها بگو بخند کردند و غروب بود که همه عازم خانه

شان شدند. زهرا اشک در چشمانش پر شده بود. گفت:

-تنها شدم همه رتند.

گفتم:

-بلند شو بریم خانهما.

مادر زهرا گفت:

-عروس تا چهل روز از خانه بیرون نمی آید

گفتم:

-این حرف ها کهنه شده من اگه عروس بشم همان شب با مادرم برمی گردم.

مادر گفت:

-نترس تو را همان شب عروسی بر می گردانند.

آن شب بعد از آماده کردن غذا سفره انداختیم. سر شام همه گرم صحبت بودند که یکباره دلم گرفت. گفتم:

-مادر جای محمد چقدر خالیه

پدر در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

-دخترم سرنوشت این است که بچه بزرگ کنی و بفرستی بره پی سرنوشت خودش. دفعه دیگه نوبت توست. اگه تو

بری ما دیگه خیلی تنها می شیم.

-پدر من قول می دهم شما را تنها نگذارم.

عمو گفت:

-نه دخترم هیچ وقت چنین قوی نده هرکی یک قسمتی داره.

در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود از همه عذرخواهی کردم و به اتاقم برگشتم. روز بعد محمد زنگ زد گفت:

-پرستو پپرس شب عمو اینها می آیند بریم پارک خرم

به عمو گفتم او گفت:

-شما جوانها بروید ما هم تو خانه استراحت می کنیم.

محمد ساعت شش بعدازظهر به دنبال ما آمد. من و مریم و مجید و حسین به همراه زهرا و محمد به پارک رفتیم. در

آنجا مردها رفتند برای خودشان بلیط ترن هوایی را خریدند. مریم گفت:

-پس ما چی؟

حسین گفت:

-حال شما به هم می خوره

گفتم:

-اصلا این طور نیست شماها ما را دست کم گرفتید.

و خودم به طرف باجه بلیط فروشی حرکت کردم. وسط راه حسین خودش را به من رساند و گفت:

-خانم اجازه بده من میرم می خرم ولی قول بده حالت به هم نخوره.

گفتم:

-برای چی باید قول بدم

گفت:

-برای اینکه اعصاب همه به هم می ریزه.

گفتم:

-شاید هم حال شما به هم خورد آن موقع چی؟

گفت:

-آن موقع یک پیتزا مهمان من

گفتم:

-آخ جون.

چند تا بلیط خریدیم برگشتیم و همه سوار شدیم. من و مریم و حسنین و مجید با هم نشستیم و محمد و زهرا باهم.

وقتی ترن روی ریل ها بالا و پایین می رفت حس کردم روده هایم به هم می پیچند. گفتم:

-مریم دارم می میرم.

مریم گفت:

-چکار کنم؟

حسین برگشت گفت:

-چی شد حالت بد شد؟

گفتم:

-نه کمی

گفت:

-خیلی خوب بابا راستش را بگو پیتزا نخواستیم.

گفتم:

-کمی

گفت:

-سعی کن چشمهایت را ببندی.

من هم همین کار را کردم و صدای جیغ و داد دیگران حسابی حالم را به هم زد و حس می کردم الان همه سقوط می کنند. ترن ایستاد و پیاده شدیم. آن قدر سرگیجه داشتم که به روی زمین افتادم. فوری محمد و مریم زیر بغل هایم را گرفتند و حسین دوید و رفت یک لیوان آبمیوه خرید. گفت:

-بخور

گفتم:

-حالم به هم می خوره.

گفت:

-عیبی نداره کسی غریبه نیست

و آبمیوه را به حالت ترس و لرز خوردم و گفتم:

-من می روم تو ماشین کمی دراز بکشم تا شماها بیایید

گفت:

-نه درست نیست. همین جا چشمهایت را ببند

و من همین کار را کردم. یک ساعتی طول کشید و مرتب از آنها عذرخواهی می کردم. بعد گفتم:

-بلند شین بریم بازی سوار شیم.

-نه من و تو می مانیم همه بروند بازی کنند.

-نه مزاحم شما نمی شوم.

-نه مزاحم نیستی

همه قبول کردند و رفتند و من و او با هم تنها شدیم. بعد از کمی که سر حال آمدم گفتم:

-بهتر شدی؟

گفتم:

-بله بهترم.

گفت:

-می خواهم ازت چیزی پرسم.

-خوب پرس

-چرا با من نمی خواهی ازدواج کنی؟

-برای اینکه من می خواهم درس بخوانم فکر می کنم بعد از ازدواج دست و پایم بسته می شود.

-من صبر می کنم تا درست تموم بشه بعد از درست برمی گردم.

-صبر نکن شاید من چند سال دیگه هم دانشگاه قبول نشوم نمی خواهم تو را اسیر کنم در ضمن شاید نظر منیا شما

بعد از چند سال تغییر کند.

-داری ردم می کنی؟

-نه ولی من با هیچکس ازدواج نمی کنم.

گفت:

-خدا کنه.

بلند شد و سیگاری از جیبش درآورد و شروع به کشیدن آن کرد. اولین باری بود که می دیم سیگار می کشه. تا آمدن

محمد و بچه ها دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد. فقط گاهی کنارم می نشست و حالم را می پرسید.

موقع برگشت به یکی از رستوران های سر راه رفتیم. قیافه حسین گرفته و عصبی می نمود. مریم گفت:

-حسین چرا یکهو بد اخلاق شدی؟ اول پرستو بود، حالا هم نوبت توست که می خواهی حال همه رو بگیری؟

مجید گفت:

-نکند دعویاتان شده

-چیزی نیست. رد می شود.

شام را خوردیم و به خانه برگشتیم. همه خوابیده بودند. محمد ما را رساند و خودش و زهرا به خانه شان رفتند. من و مریم به اتاق خودمان رفتیم. هردو خسته بودیم و زود خوابمان برد. نیمه های سب بیدار شدم که آب بخورم حس کردم سایه شخصی روی دیوار افتاده بلند شدم از پنجره بیرون را نگاه کردم. حسین بود که توی حیاط راه می رفت. فهمیدم که حرف های دیشب من او را ناراحت کرده، خودم هم از خودم بدم آمد. با خودم گفتم کاشکی با عمو صحبت می کردم یا از طریق مادر یا پروین حرفم را به انها می زدم. نمی دانم تا کی او بیدار بود چون تا موقعی که مجددا خوابم برد هنوز سایه او را می دیدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم و برای خوردن صبحانه بیرون رفتم مادر گفت:

-حسین آقا دیسب خوابت نمی برد؟

گفت:

-نه زنعمو بی خوابی به سرم زده بود.

زن عمو گفت:

-نکنه دیشب بین شما حرفی شده

نگاهی به من کرد. حسین گفت:

-نه مادر چه حرفی باید بین ما باشه؟

-صبحانه خوردم زود به اتاقم آمدم. نمی خواستم او را ببینم نمی دانم چرا؟ شاید می ترسیدم دلم برایش بسوزد و به

او جواب مثبت بدهم. بعداز ساعتی که مریم آمد تو گفت:

- پرستو ما داریم می رویم.

گفتم: کجا؟

گفت: سندرچ

گفتم: چقدر زود

گفت:

-حسین پایش را توی یک کفش کرده که باید برگردیم. میگه اگه شما نیاید من می روم.

-چه لوس...

و از اتاق بیرون آمدم. عمو به پدر گفت:

-معلوم نیست بین او و پرستو چه گذشته که میگه من و او بهم نمی خورم.

پدر گفت:

-حسین چی شده عمو، پرستو به تو حرفی زده؟

-نه عمو من تا حالا اشتباه می کردم. او مرا فقط به اندازه یک برادر قبول داره من نمی خواهم او به اجبار با من ازدواج

کند.

همین طور هاج و واج به او نگاه می کردم . وقتی چشمش به من افتاد گفتم:

-من نمی خواستم فامیلی به هم بخوره. من همه شما را دوست دارم فقط گفتم الان امادگی ازدواج ندارم.

عمو گفت:

-پس شماها دیروز با هم حرف زدید؟ خب بیا خانه خودمان درس بخوان.

-نه بابا اصرار نکن. او فکر می کند که ما بی سواد هستیم. زن عموجان با عرض معذرت اگه کاری نیست ما رفع

زحمت کنیم.

پدر با عصبانیت گفت:

-حسین فکر نکنی اگه او زن تو نشود من او را به کسی دیگه می دهم، خودش را بکشد خواستگار به این خانه وارد نمی شود.

زن عمو گفت:

-عباس آقا عیبی نداره، تو رو به خدا اذیتش نکنید
پدر گفت:

-مگه شهره‌رت که با آبروی من بازی می کنه خودم برای حسین یک زن خوب می گیرم و او را آن قدر ننگه می دارم تا گیش رنگ دندانش شود.
حسین گفت:

-نه عمو اذیتش نکنید. او هنوز خیلی جوان است ولی شاید زمانی به خودش بیاید که خیلی دیر شده باشد
از این حرف او خیلی لجم گرفت. گفتم:

-خیلی لوسی

به اتاقم رفتم. بعد شنیدم که مادرم مرتب به عمو می گویدک

-تو را ب خدا آقا رضا او بچه است به دل نگیرید

گفت:

-نه زن داداش بمانیم که بیشتر سنگ روی یخ شویم؟ مگه بچه من چشه که سبکش بکنیم و با خداحافظی سردی در
را به هم کوبیند و رفتند.

فصل دوم

از اینکه از اتاق بیرون بیایم دلم هری می ریخت. بعد از اینکه مادرم کمی پدرم را دلداری داد آمد تو اتاقم و گفت:

-خیالت راحت شد؟ رفتند. پسر به این خوبی را رد کردی بینم که چه غلطی می خواهی بکنی.

محل نگذاشتم و رویم را برگرداندم. شش روز به آخر تعطیلات مانده بود تنها زمانی که از اتاق بیرون می آمدم که

پدر خانه نبود و شام و نهارم را در اتاقم می خوردم. مادر می گفت:

-چند روز جلوی چشمش آفتابی نشو تا آب ها از آسیاب بیفته.

تنها دو روز به آخر تعطیلات مانده بود. آن دو روز را هم تا شب در اتاق ماندم. خانه مرتب پر و خالی می شد ولی از

ترس پدر جرئت نکردم از اتاق بیرون بیایم. دو سه شب مانده به آخر تعطیلات محمد به اتاقم آمد و . گفت:

-پرستو امدم با پدر آشتی ات بدهم.

گفتم:

-فکر نمی کنم او قبول کند و مرا ببخشد.

گفت:

-چرا حسین را جواب کردی؟

گفتم:

-فقط برای اینکه فکر کردم که کردها متعصب هستند وبعد نگذارند درسم را ادامه بدهم . محمد من دلم می خواهد

به دانشگاه بروم و گرنه حس می کنم زندگیم به پوچی گذشته.

گفت:

-حسین خودش تحصیل کرده است بی سواد که نیست نگذارد تو درس بخوانی هرچند فکر نکنم با لجبازی های عمو

دوباره برگردند. حالا بلند شو بریم دل پدر را به دست بیاوریم.

از اتاق که بیرون آمدم روبروی پدر نشستم. او به من چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- فکر نکنی من تو را شوهر می دهم یا حسین یا هیچ کس.

دو روز آخر عید هم با بداخلاقی های پدر گذشت. خودم هم از کارم ناراحت بودم. نمی دانم چرا نیم خواستم زن حسین شوم. شاید خودم را لوس می کردم ولی من واقعا از او بدم نمی آمد شاید هم یم خواستم به کار بزرگترها لج کنم که از بچگی قول مرا به پدر او داده بودند. به هر حال کار خودم را کرده بودم.

محیط مدرسه و داد و فریاد های بچه ها دوباره مرا به خود آورد که باید همه فکرها را از ذهن بیرون کرده و فقط درس بخوانم. همین طور که در فکر بودم یکی چشمهایم را از پشت گرفت و گفت:

- اگر گفتی من کی هستم؟

گفتم:

- جز پروانه خوش خنده کس دیگری نمی توانی باشی.

صورتم را ول کرد. برگشتم و با هم دیده بوسی کردیم. گفت:

- خانم تو امتحانات معرفی شاگرد اول شدی.

گفتم:

- راست می گی؟ خیلی خوشحالم.

گفت:

- در ضمن پول کنکور را آوردی؟

محکم به صورتم زدم و گفتم:

- نه اصلا یادم نبود فردا حتما می اورم.

تازه غصه به دلم افتاد که پولاز کی بگیرم. خودم ۲۰۰۰ تومان داشتم. روی پول های بچه ها گذاشتم رفتم دفتر خانم

مدیر بعد از سلام و احوالپرسی پولها را به او دادم و لیست بچه هایی که پول نداده بودندرا نشان دادم و گفتم:

-من بقیه پولم را فردا می آورم.

وقتی از دفتر بیرون می آمدم آقای کاشفی را دیدم. گفت:

-خانم رضایی خوش گذشت؟

گفتم: خیلی ممنون

و از آنجا بیرون آمدم. پروانه جلوی دفتر منتظرم بود. گفت:

-پرستو کاشفی آمده بود.

گفتم:

-آره خیلی خوشم می آید جلوی چشمم هم سبز می شود.

پروانه گفت:

-خیلی خوشحال می شدم که من به جای تو او را میدیدم. راستی نگفت کلاس ها از کی شروع می شود؟

-چرا از شنبه به جای اینکه تا امتحانات نهایی در خانه باشیم به کلاس های کنکور میایم.

وقتی کارمان تمام شد خانم ناظم گفت:

-می توانید به خانه برگردید.

در راه با پروانه مرتب راجع به کلاس کنکور و برنامه ریزی درس ها صحبت می کردیم. قرار شد روزی یک ساعت به

پروانه درس بدهم.

وقتی به خانه رسیدیم مستقیم به آشپزخانه پیش مادرم رفتم. بعد از گفتن سلام و خسته نباشید رفتم سراغ سیب

زمینی های سرخ شده. مادر که از دور چشمک می زد گفت:

-دختر ناخنک نزن.

-چشم فقط دو تا. راستی مامان برای کلاس کنکور مدرسه پول کم دارم برام از بابا می گیری؟

-چقدر کم داری؟

-چهار هزار تومان

-خودت برو پیش بابات بهش بگو حتما می دهد.

وقتی با نیش باز پیش پدر رفتم مادرم هم پشت سرم وارد شد. گفت:

-عباس آقا چهار هزار تومان به پرستو بده برای کلاس کنکور لازم داره فردا باید بره.

گفت:

-پول ندارم

گفتم:

-پدر ولی واجبه، حتما باید به این کلاس بروم.

-خب که چی بشه؟ می خوای چی کاره بشی؟ از دکتر هم بالاتر؟ اگه تو لیاقت داشتی اون پسره دسته گل را ان طوری

رد نمی کردی پس برو، تو لیاقت هیچ چیز را نداری.

از حرف او خیلی ناراحت شدم. به اتقام رفتم و تا می توانستم گریه کردم. مادرم به اتاقم آمد و گفت:

-ناراحت نباش از محمد قرض می کنم. بعدا خودم بهش می دهم. تازه ۲۰۰۰ تومان خودت را هم بهت پس می

دهم. غصه نخور چند روزی لج می کند. بعد اخلاقی سرجایش می آید.

و از تاق بیرون رفت. نیم ساعت بعد دوباره برگشت گفت:

-شب محمد پولو میاره.

با خوشحالی بلند شدم و کتاب و دفترهایم را آوردم و شروع به درس خواندن کردم.

اواسط اردیبهشت ماه بود و معلم شیمی سر کلاس مشغول تدریس بود. او خیلی عالی مسائل را برای ما به صورت

تستی حل می کرد. نمونه سوال هایی را هم برای حل به ما می داد و بعد از کمی فرصت یکی از بچه ها را پای تخته می

برد تا حل کند.

دقایق پایان کلاس بود که بالای سر یکی از بچه ها رفت و از جا میز او یک مشت تخمه آفتابگردان بیرون آورد و بعد با قهر از کلاس خارج شد.

بعد از ملامت آن دو تا دختر به دفتر مدرسه رفتم. آقای کاظمی مشغول صحبت با خانم مدیر بود. با وارد شدن من خانم مدیر گفت:

-خانم رضایی چی شده؟ چرا بچه ها آبروریزی کردند؟

-منم دانم چرا این اشتباه را کردند ولی من آمدم که از طرف آن دو و همه بچه ها از آقای کاظمی عذر خواهی کنم. آقای کاظمی با عصبانیت گفت:

-من دیگه حاضر نیستم به این کلاس برگردم.

خانم مدیر گفت:

-شماها هیچ می دونید ما چقدر خواهش و تمنا کردیم تا ایشان از آموزشگاه به اینجا بیایند.

گفتم:

-آقای کاظمی تازه ما داشتیم از درس دادن شما استفاده می کردیم. تازه شما باید خود انها را تنبیه کنید نه کل کلاس را.

آقای کاظمی گفت:

-شما قول می دهید که تکرار نشود؟

-قول می دهم.

و بعد با هم وارد کلاس شدیم. آقای کاظمی گفت:

-من به وساطت خانم نماینده ه کلاس برگشتم اگر در کلاس یک چنین چیزی تکرار شود دیگه بر نمی گردم.

آن روز بعد از پایان کلاس با پروانه برمی گشتیم که توی راه آقای کاشفی جلوی ما ایستاد و گفت:

-خانم رضائی امروز تو کلاستون چه خبر بود؟

-هیچی آقا. دو تا از بچه ها سر کلاس تخمه می خوردند آقای کاظمی را ناراحت کردند.

خنده ای کرد و گفت:

-خانم رضایی اجازه می دهید برسانمتان؟

-خیلی متشکرم. ترجیح می دهیم پیاده برگردیم. این طوری خستگی مون هم رفع می شه.

-خیلی ببخشید

-خواهش می کنم.

و با سرعت دور شد. به پروانه گفتم:

-این آقای کاشفی مثل اینکه یک چیز می خواهد از آدم پیدا کند.

-ناقلا نکنه خواستگاره؟

-خودت می دانی که من خیال ازدواج ندارم.

و هر دو خندیدیم. به خانه که رسیدیم از او خداحافظی کردم و او رفت. وارد حیاط شدم. مادر با عروسی حسابی گرم

گرفته بود. از اینکه زهرا به خانه ما آمده بود واقعا خوشحال شدم. بعد از سلام و احوالپرسی زهرا را بوسیدم. گفتم:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود چرا نمی آیی بینمت؟

-پرستوجان بعد از امتحان های پایان ترم هر روز میام پیش شما. الان در حال حاضر خیلی درس دارم خوب تو چرا

نمی آیی؟ من باید از تو توقع کنم.

-وا... به خدا من هم کنکور دارم. مدرسه هم کلاس کنکور گذاشته حسابی اسیر شدیم. امتحان های نهایی هم که

نزدیک است. پس به من حق بدهید.

-راستی محمد گفت پرستو کلاس کنکور می رود. خیلی خوشحال شدم. انشالله موفق باشی.

مشغول صحبت بودیم که مادر گفت:

-پرستو بلند شو لباسهایت را عوض کن بیا غذا بخوریم. زهرا گرسنه است.

گفتم:

-مگه صبر نمی کنیم تا محمد بیاید؟

زهرا گفت:

-محمد با امیر به بازار رفته است.

-چقدر این امیر کنه است مگه خودش زن و بچه نداره؟

-نه نامزد داشت به هم زد حالا دنبال زن می گردد.

مادر گفت:

-دختر تو چه کار به کار مردم داری؟ آنها با هم رفیق هستند.

گفتم:

-آخه شب عروسی هم منو ول نمی کرد. مرتب دور و بر من می پلکید. ازش خسته شده بودم.

زهرا گفت:

-آخه تو آن شب دل همه رو برده بودی.

مادر گفت:

-آواز دهل از دور خوش است.

سفره را که انداختیم تا نهار بخوریم زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردم پدر بود. سلام خیلی سردی با هم رد و

بدل کردیم. امد تو مستقیم رفت سراغ عروسش، اولش حسودیم شد. با خودم گفتم با من که دخترش هستم ببین چه

جواری حرف می زند ولی بعد یادم افتاد به زهرا چه؟ آن بیچاره چهگناهی کرده. ناهار را با گرمی خوردیم.. سفره را

جمع کردیم. با زهرا ظرف ها را شستیم. در حین کار ازم پرسید:

چرا پدر با تو این کار را می کند؟

گفتم:

فقط گناه من این است که می خواهم درس بخوانم.

آخه شنیده ام که حسین واقعا تو را دوست دارد کاشکی به او می گفתי صبر کند.

زهراجان تاکی باید صبر کند؟ من که نمی دانم چند سال پشت کنکور می مانم. زندگی من هنوز شکل پایه ای به

خودش نگرفته که به او جواب بدهم. من هم از حسینبدم نمی آمد ولی نمی خواهم او را اسیر خودم کنم.

ولی تو می دانی که چه ضربکاری به او زد؟ به محمد گفته بود که من نه دیگر سراغ پرستو می آیم و نه سراغ

هیچ زن دیگر.

چند وقت دیگر یادش می رود مادر و خواهرش هم برایش یک دختر خوب پیدا می کنند و ما هم به سنج می

رویم و شیرینی می خوریم.

خوبی اخلاق تو این است که مسائل را راحت می گیری.

بعد از اتمام ظرف ها از زهرا برای برنامه ریزی درسهایم کمک گرفتم و تا عصر مشغول خواندن بودم. بعد از ظهر

زنگ در را زدند. در را باز کردم محمد بود. گفتم:

سلام، آقا از موقعی که زن گرفته ما را فراموش کرده.

گفت:

هرکسی را همیشه فراموش کرد الا این خواهر شیطونه رو.

یک بوسه محکم از او کردم . دیدم کسی از پشت در این طرف آمد. امیر بود. سلام کردم. خیلی خجالت کشیدم ولی

بعد به روی خودم نیاوردم. کنار رفتم تا آنها وارد شوند. در حیاط با پدر و مادر و زهرا هم حال و احوال کردند. همگی

به سالن رفتند. من هم مستقیم به اتاق خودم رفتم که درس بخوانم. زهرا آمد تو و گفت:

-پرستو امیر آمده اینجا چند روزی ما را به شمال دعوت کند. می پرسد تو کی درس نداری که قرار را برای آن موقع

بگذاریم.

گفتم:

-از آنها عذرخواهی کن و بگو من تا آخر تیر ماه امتحان دارم. شما خودتان بروید.

-خودت بیا توضیح بده این امیر ول کن نیست.

-باز این پسره شروع کرد، کی از دست این یکی خلاص می وشیم خدا می داند.

به دنبال زهرا به سالن رفتم. محمد گفت:

-پرستو خانواده امیر از همه ما دعوت کردند که پنج شنبه و جمعه این هفته به ویلای آنها برویم. امیر میگه الان هوای

انجا خیلی مطلوب است.

گفت:

-محمد جان شما بروید من پیش پروین می مانم.

امیر حرفم را قطع کرد و گفت:

-شما بیایید آنجا اتاق من در اختیار شما، خوب درس بخوانید کسی به شما کار ندارد.

گفتم:

-خیلی ممنون ولی...

که محمد توی حرفم امد و گفت:

-پس قبول کردی.

بالاجبار گفتم:

-خوب باشه.

همه خیلی خوشحال شدند. فقط یک روز به سفرمان مانده بود به اتاق برمی گشتم که مادر گفت:

-پرستو آن شیرینی را از روی یخچال بده و بعد برو.

برگشتم شیرینی را تعارف کردم و رفتم. بعد از یکی دو ساعت مادر صدا کرد و گفت:

-بیا بچه ها دارند می روند.

بازها را روبوسی کردم. گفت:

-تا روز پنجشنبه خداحافظ.

با قیافه ای گرفته گفتم:

-به امید دیدار

و از آن دو هم خداحافظی کردم. آن شب تا نیمه های شب بیدار بودم. چون تصمیم داشتم که جبران اینسفر چند روزه شمال را کرده باشم.

فردا از بعدازظهر کمک مادر کردم تا اثاثیه را جمع آوری کند. هرچند که امیر گفته بود چیزی لازم نداریم ولی مادر عقیده داشت که ما نباید سربرار آنها باشیم. کارمان که تمام شد بعد از خوردن شام، مادر گفت:

-پرستو شب زود بخواب فردا صبح زود حرکت می کنیم.

گفتم: چشم

تا بخوابم کلی فکر و خیال به سرم زد، نکنه این امیر برای من نقشه کشیده تازه اگر از من خواستگاری کند حتما پدر به آنها جواب رد می دهد.

فصل سوم

ساعت ۵ مادر بیدارم کرد تا آماده شوم. تا ۶ همه ما آماده بودیم. آنها سر ساعت زنگ خانه را زدند و به ما اعلام کردند که بیایید. بعد از سلام و احوالپرسی سوار شدیم. در راه مرتب پدر از امیر راجع به خانواده اش و کار پدرش سوال می کرد. از صحبت ها او فهمیدم دارای خانواده ثروتمندی است و از اینکه دو روز تمام مجبور بودم معذب با آنها طی کنم خیلی ناراحت بودم. چون من اصلا طاقت آدم های فیس و افاده ای را نداشتم.

ساعت ۱۰ مادر گفت:

-گرسنه نیستید؟ بی زحمت امیرخان یک جای مناسب نگه دارید تا صبحانه بخوریم.

و او هم در کنار رودخانه پر آبی نگه داشت. فروی خانم ها مشغول درست کردن صبحانه شدند. آقایان هم آتش برپا کردند. بعد از صرف صبحانه زهرا گفت:

-تا حالا صبحانه به این خوشمزگی نخورده بودم

همه حرف او را تایید کردند. بعد از اینکه خوردن ما به پایان رسید گفتم:

-ظرفها با من.

همه را جمع کردم و بردم کنار رودخانه و مشغول شستن شدم. دیدم سروکله امیر پیدا شد. گفت:

-پرستو خانم کمک نمی خواهید

-نه خیلی ممنون

-شما طبیعت را دوست داری؟

-بله

-چرا توی ماشین حرف نمی زدید؟ همیشه این قدر کم حرفید؟

-برای اینکه حرفی نداشتم که بزنم.

-زیاد خودتان را اسیر درس خواندن نکنید. بالاخره همه راهها به آشپزخانه ختم می شود.

-از دلگرمی دادن شما ممنون

اخم هایم را در هم کردم و دیگه محلش نگذاشتم تا ظرفها شسته شد. بقیه هم اثاثیه را جمع کردند و آماده حرکت شدیم. این دفعه محمد پشت فرماننشست و امیر و پدر جلو نشستند. او طوری نشسته بود که پدر را در وسط و خود کنار پنجره بود و مرتب رویش طرف ما بود و حرف می زد و من حس کردم که پدر از این کار او خوشش نمی آید. به خاطر همین سرم را به درس خواندن گرم کردم. حدود ساعت ۳ بعدازظهر جلو در ویلایی بزرگ ماشین را پارک کرد. تا چشم ار می کرد درخت های سرسبز بود. یبایی آنجا واقعا چشمگیر بود. امیر پیاده شود و زنگ زد و سرایدار در خانه را باز کرد و ما داخل شدیم. تا چشمم به ساختمان افتاد سازنده آن را هنرمند پنداشتم. شاید حتی کارت پستالی به این قشنگی از منظره ندیده بودم. همگی محو تماشای آنجا بودیم. امیر گفت:

-خوشتان آمده است؟ پدرم خیلی به حیاط اینجا اهمیت می دهد به خاطر همین بهترین باغبان های این شهر را برای گل کاری و تزئین می آورد.

در وسط باغ استخری بیضی شکل وجود داشت که هر بیننده را به هوس می انداخت. محمد گفت:

-بعدازظهر بیایم یک تنی به آب بزیم.

بعد امیر از همه ما دعوت کرد تا داخل شویم و خودش رفت تا پدر و مادرش را صدا کند. دقایقی بعد آن دو برای استقبال از ما بیرون آمدند، پدرش را مردی مودب و خوشرو دیدم ولی برعکس مادرش به نظرم کمی افاده ای آمد. بعد از آن ما را به طرف سالن بزرگی راهنمایی کردند و در آنجا محمد ما را به خانم و آقای شریفی معرفی کرد. به من که رسید گفت:

-پرستو خواهر کوچکم.

مادرش گفت:

-بله امیر از ایشان خیلی تعریف کرده است.

حس کردم با کنایه حرف می زند. بعد از آن عبدالله سرایدارشان برایمان چای و شیرینی آورد. خودش رفت و نیم ساعت دیگر ما را سر میز ناهار دعوت کردند. میز خیلی زیبا چیده بودند و با وجود اینکه خیلی گرسنه بودم و غذاهای جورواجورش دهانه‌ر بیننده ای را آب می انداخت ولی با زور غذا را از گلویم پایین می دادم. مرتب حس می کردم آنها مرا زیر نظر گرفته اند.

بعد از ناهار آنها یک اتاق برای استراحت به پدر و مادر و یکی به محمد و زهرا و امیر گفت:

-شما از اتاق من استفاده کنید.

-خیلی ممنون من پیش مادرم هستم

و پدر فوری گفت:

-من به اتاق شما می آیم.

بعد من و مادرم برای استراحت به اتاقی که در اختیارمان گذاشته بودند رفتیم. بعد از یکی دو ساعت خواب پدرم در زد و گفت:

-بلند شوید اینجا که جای خواب نیست.

به زور هر دوی ما را از خواب بیدار کرد. بعد از اینکه مادر لباس هایش را عوض کرد و رفت من هم بلوز و دامن مشکی که به همراه آورده بودم پوشیدم و موهایم را که از صبح گوجه کرده بودم پشت سرم دم اسبی کردم و کتاب به دست از اتاق بیرون آمدم تا گوشه ای دنج پیدا کنم و درس بخوانم. سرایدارشان تا منو دید گفت:

-خانم بیایید چای و میوه بخورید.

بالاجبار گفتم چم و به دنبال او به طرف سالن رفتم. در آنجا همه دور هم نشسته بودند پدر امیر نگاهی با تحسین به من انداخت و گفت:

-آقای رضایی دختر با جاهتی دارید. شوهرش که نداید؟

-نه آقا زیر بار شوهر نمی رود. همین چند وقت یک پسر دسته گل که بچه برادر مهم بود جواب کرد. تازه پزشک هم بود خلاصه بین من و برادر هم کمی ناراحتی پیش آمد.

-چرا دخترم؟

-برای اینکه سنم برای ازدواج کم است و هم درس می خوانم و قصد ازدواج ندارم.

حس کردم مادر امیر از این حرف من خوشحال شد و از ذوقش فوری بلند شد و به همه ما شیرینی تعارف کرد. بعد از خوردن چای و میوه مردها رفتند که برای آب تنی آماده شوند و خانم ها هم دور هم گپ می زدند. من هم ترجیح دادم که به اتاقم بروم و درس بخوانم. پنجره را باز کردم و با لذت مشغول تماشای منظره باغ شدم. از پشت باغ دریا هم معلوم بود. زهرا وارد شد و گفت:

-به چی نگاه می کنی؟

-زهرا می دونی هیچ نقاشی ظریفتر از پروردگار کار نمی کند ببین چقدر این درخت ها در شکم همدیگر فرور رفتند. با دیدن اینها باید شکر خدا را کرد.

فردا نهار را در پارک سی سنگان خوردیم و در آنجا محمد گفت:

-بچه ها بیاید قدم بزنیم و حیوان ها را ببینیم.

من و امیر و زهرا و محمد برای دیدن حیوان های ته پارک به راه افتادیم. موقع قدم زدن حس کردم محمد و زهرا از عمد من و امیر را تنها می گذارند و خودشان جلو جلو راه می روند. از کارنها خیلی حرصمگرفته بود، با خود گفتم اینجا هم ول نمی کنند. تنها که شدیم، امیر گفت:

-پرستو خانم اینجا را دوست داری؟

-من اصولا طبیعت را دوست دارم.

-دوست داری اینجا زندگی کنی؟

-نه برای چی؟

هول شد و بعد گفت:

-نه همین طوری گفتم.

-نه من جاهای خلوت و دنج را دوست دارم ولی نه برای زندگی فقط برای اینکه یک دو سه روزی استراحت کنم.

-هیچ می دونی رفتار تند شما برعکس مرا جذب خودش کرده است

-ولی من اصلا جذب رفتار شما نشده ام

-مرا برای زندگی چگونه می بینی؟

-اینقدر می دانم من با افرادی مانند شما نمی توانم کنار بیایم

و از او فاصله گرفتم و خودم را به محمد و زهرا رساندم. وقتی به آنها رسیدم با نگاه تندی به محمد گفتم:

-چرا جلوجلوی می ری؟ مگه دنبالتون کردند؟

-خوب تسلیم ما را ببخشید

امیر گفت:

-چی شد؟

-هیچی این خواهر کوچولوی من دوباره عصبانی شده من فقط گفتم شماها کمی با هم بیشتر آشنا شوید.

-هیچ احتیاجی به آشنایی نبود خیلی بی فکری

و با حالت قهر آدمم طرف زهرا ایستادم که امیر هم پیش محمد باشد. بعد از اینکه حیوان ها را دیدیم و کمی از

حرکات آنها خندیدیم دوباره پیش پدر و مادر برگشتیم و غذایی را که بلقیس خانم تهیه کرده بود با لذت نوش جان

کردیم و بعد از کمی استراحت کنار دریا رفتیم و کمی از طبیعت آنجا استفاده بردیم. صدای امواج گوشم را نوازش

داد و نسیم دریا آرامش خاصی به وجودم بخشید.

هرچقدر اصرار کردم که غروب در کنار دریا باشیم پدر قبول نکرد و قبل از غروب به خانه برگشتیم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. نمی دانم چرا خوابم نمی آمد. با خودم مرتب می گفتم نکنه این مسافرت نقشه باشه،

شاید محمد و امیر دست به یکی کرده باشند تا مرا با خانواده امیسر آشنا کنند. با خودم گفتم اگر اگر محمد با علم به

اینکه امیر می خواهد مرا به خانواده اش نشان بدهد ما را به اینجا آورده نهایت بی فکری را کرده و تا ابد نمی

بخشمش. بلند شدم و لباسهایم را عوض کردم. به طرف ساحل رفتم. همین که کمی جلوتر رفتم دیدم یکی در آنجا

روی تخته سنگی نشسته با دقت بیشتری نگاه کردم. امیر بود. می خواستم برگردم که امیر صدایم کرد. گفتم:

-بله

-می خواید کمی قدم بزنیم؟

از ترس اینکه مبادا دیگران ما را با هم ببینند گفتم:

-نخیر ترجیح می دهم برگردم.

فوری آمدم داخل ویلا. محمد داشت ورزش می کرد. با غضب سلامی به او کردم.

-خواهر من چش شده؟

-خودت می دونی

با خنده گفت:

-امیر را ندیدی؟

-لب ساحل

و او هم رفت. بعد از آنکه ما صبحانه را خوردیم تازه ساعت ده صبح خانم شریفی از خواب بیدار شد. گفت:

-صبحانه میل کردید؟

-ممنون

-بیخشید که من خواب ماندم.

بعد رفت آشپزخانه. انگار نه انگار که ما آنجا نشسته ایم. صبحانه اش را خورد و بعد رفت به اتاقش. به زهرا گفتم:

-دلم می خواهد از اینجا فرار کنم.

-مواظب باش حالا راستی راستی خانم این خانه نشوی

-من غلط می کنم

-ولی مثل اینکه فقط به مردها خوش می گذرد

-برای اینکه پدر امیر مرد خوش رویی است. برعکس مادرش که فقط بلده خودنمایی کند

-موافقی بریم بدمینتون بازی کنیم؟

-آره

و هر دو با شیطنت به طرف حیاط دویدیم. همین که سرگرمبازی بودیم امیر و محمد آمدند. زهرا گفت:

-حسودیتون شد؟

امیر گفت:

-آره وا...مخصوصا به شما

با نگاهی عصبانیت خودم را از این حرفهای لوس او نشان دادم. و بعد از زهرا محمد جای او را گرفت. بعد او هم

سوخت. محمد گفت:

-حریف خیلی قدره

امیر گفت:

-اگر بتواند مرا هم بسوزاند آن وقت معلوم می شود چقدر ورزشکاره

بدمینتون را رگفت. حدود نیم ساعت با هم بدون اینکه توپ به زمین بیفتد بازی کردیم. آخر سر گفتم:

-پسر چه بازی داره.

که یکباره من پایم به سنگ خورد و زمینخوردم و سوختم. گفتم:

-عجب چشم شوری

بعد محمد جای مرا گرفت. مرتب می گفت:

-الان یک کاری می کنم محمد بسوزد شما جای او را بگیرید.

گفتم:

-نه مرسی این دفعه می افتم سرم می شکند.

همه خندیدند. این دفعه خودش سوخت. تا نهار بازی می کردیم. بعد صدایمان کردند که نهار بخوریم.

داخل خانه شدیم. مادر بیچاره تنها نشسته بود. گفتم:

-چرا نیامدی بیرون دلت باز شود؟

-همین جا نشستم. من که بازی بلد نیستم.

از اینکه مادر امیر این قدر از خود راضی تشریف داشت ناراحت بودم. بلند بلند به پدر گفتم:

-بر نمی گردیم؟

پدر امیر گفت:

-چرا عجله دارید؟

-آخه الان دو روزه اینجا هستیم.

محمد گفت:

-فردا صبح زود

همگی سر میز ناهار رفتیم. بعد از ناهار مردها رفتند آبتنی. ما هم استراحت کردیم. به زهرا گفتم:

-از اینکه فردا می خواهیم برگردیم خیلی خوشحالم.

او هم خندید و گفت:

-عیبی نداره. تو این دنیا باید با همه جور آدمی کنار بیایی.

-حالا دیدی تو مسائل را راحت تر از من می گیری؟

-مثل اینکه من از تو ۳،۴ سال بزرگترم.

بعد از ظهر یکسری مهمانهای جدید وارد شدند که بعد از معرفی فهمیدم که خواهر و دختر خواهر خانم شریفی به

همراه شوهر خواهرش هستند. مادر امیر از آنها استقبال کرد و در آخر دختر خواهرش را به مادرم نشان داد. گفت:

-خانم رضایی ببینید چه خواهرزاده خوشگلی دارم؟

-آره ماشالله. خدا ببخشد

و دختر هم خنده لوسی کرد و دور شد. از وقتی آنها آمدند سگرمه های امیر و پدرش در هم رفت. شنیدم که امیر به

پدرش گفت:

-باز این خروس های بی محل پیدایشان شد

وقتی شیرین و مادرش بعد از تعویض لباس به سالن برگشتند. همه از لباس پوشیدن شیرین جا خوردیم. زهرا

برگشت طرف من و گفت:

-واقعا از اینکه می خواهیم فردا برگردیم خیلی خوشحالم.

-بالاخره تو هم به حرف من رسیدی؟

خانم شریفی به طرف من برگشت و گفت:

-پرستوجان شیرین هم سن و سال شما است. او هم امسال کنکور شرکت می کند.

شیرین گفت:

-خاله از هرچی درس حالبه هم می خوره. لطفا حرفش را ننزید.

و رفت سراغ ضبط و نوار گذاشت و شروع به سوهان کشیدن ناخن هایش کرد. یکباره از جایش بلند شد. رفت کنار

امیر نشست و گفت:

-امیرجان می آیی بریم رانندگی یادم بدهی؟

-اصلا حوصله ندارم. در ضمن می بینی که مهمان دارم.

او با حالت قهر آمیزی از کنار او بلند شد و گفت:

-خاله چه پسر لوسی داری

خانم شریفی گفت:

-امیر بهش قول بده فردا بعدازظهر به او یاد بدهی.

تمیر گفت:

-تا ببینم چی می شه. تازه مگه من تعلیم رانندگی دارم. بره پول بده کلاس یاد بگیره.

خاله اش که زن چاقی بود گفت:

-خاله تو غیرت قبول می کنه که زیر دست غریبه بره یاد بگیره؟

امیر گفت:

-خاله نترسید. نمی خورنش. او خودش صدتای من و شما را درس می دهد.

و همه زدند زیر خنده. خانم شریفی گفت:

-اصلا شیرین جان برو آن آلومها را بیاور تا مهمان ها سرگرم شوند. خانم رضایی موافقید؟

مادرم گفت:

-هر جور شما راحتید.

و شیرین به اتاق مجاور رفت و با یک بغل آلبوم عکس وارد سالن شد و آنها را روی میز گذاشت. خودش هم کنار امیر نشست. خانم شریفی مرتب از سفرهایی که به اروپا کرده بود تعریف می کرد. مشغول دیدن عکس ها بودم که شیرینب ا حالتی مسخره گفت:

-پرستو خانم شما دوست دارید برای زندگی به اروپا بروید؟

-اصلا میلی به زندگی در خارج ندارم.

پدر گفت:

-ما پرستو را برای یک ساعت از خودمان جدا نمی کنیم.

مادر گفت:

-آقا قسمت که دست من و شما نیست.

گفتم:

-من دوست دارم به عنوان توریست به همه جای دنیا بروم و از جاهای دیدنی و تاریخی کشورهای دیگر دیدن کنم. ولی دلم می خواهد بین همین مردم زندگی کنم.

آقای شریفی رو کرد به پدرم و گفت:

-واقعا دختر عاقلی دارید.

خانم شریفی گفت:

-حالا دیگه همه دخترها آرزوی زندگی در اروپا را دارند. من عاشق آنجا هستم.

پدر امیر گفت:

-پرستو خانم با این سنگینی و متانت برای اونجا ساخته نشده

که یکباره رنگ از صورت خانم شریفی پرید و بعد با بهانه سر زدن به غذا از اتاق خارج شد. بعد از اینکه شام خوردم. من به بهانه استراحت از جمع آنها خارج شدم. وارد بستر که شدم تا کی خوابم نمی برد ولی به زور خواب را وارد چشمهایم کردم. صبح ساعت ۸ مادر بیدارم کرد و گفت:

-بلند شو آماده شو.

من فوری لباس اسپرت تنم کردم و موهایم را پشت سرم گوجه کردم و از اتاق بیرون آمدم. بعد از خوردن صبحانه خان شریفی به امیر گفت:

-ماشین را بده محمدآقا با خودشان ببرند و تو بمان. ما مهمان داریم.

امیر گفت:

-نه مادر من فردا حتما باید تهران باشم. کار بانکی دارم. خاله جان باید مرا ببخشند.

خانم شریفی در لفافه تهدیداتی به امیر کرد و او با عذرخواهی از ما ناچار به ماندن شد. پدرم گفت:

-امیر خان شما ما را به ترمینال برسانید ما خودمان با اتوبوس می رویم.

پدر امیر گفت:

-اصلا حرفش را ننزید. اینجا دو ماشین دیگه هم هست. شما با ماشین امیر بروید و راحت باشید.

پدرم قبول کرد. خلاصه به اجبار امیر و پدرش ما راه افتادیم و با آنها خداحافظی کردیم و از خانه شان بیرون آمدیم.

گفتم:

-آخیش انگار از قفس بیرون آمدم.

مادر گفت:

-دختر تو چقدر نمک کوری. بیچاره ها آن قدر پذیرایی کردند. آدم چه توقعی از مردم داره

پدر گفت:

-پرستو تازگی ها هرچی دلش می خواهد میگه. اصلا رعایت هیچی رو نمی کند. خانم یادت باشد آمدند تهران دعوتشان کنیم.

گفتم:

-آخه اون دختره اونقدر لوس بود انگار از دماغ فیل افتاده بود.

این دفعه پدر با توپ پر گفت:

-بس کن دیگه . هرچی بهش می گیم باز هم حرف خودش رو می زنه.

مادرم گفت:

-اتفاقا خانم شریفی گفته که امیر خواسته که من از پرستو جان خواستگاری کنم. من هم خیلی پرستوجون را پسندیدم ولی فکر نمی کنم که اخلاقشان با هم جور در بیاید. آیا پرستو به امیر علاقه داره؟ گفتم: نه..! پرستو به خودش هم علاقه ندارد. نمی دانم این امیرخان چطوری از پرستو خوشش آمده که سلیقه اش خوب نیست. چون دختر من همش سرش تو کتابه.

من گفتم:

-مامان خدا عمرت بده من اگه بمیرم زن امیر نمی شوم. تازه شما کی با هم حرف زدید که این حرفها بینتان به وجود آمد؟

پدر گفت:

-می خواستی بگی که پرستو اصلا ازدواج نمی کنه. هر وقت که بهتر از حسین در این خانه را زد من او را شوهر می دهم وگرنه اصلا حرفی از ازدواج او ننزید.

با خوشحالی گفتم:

-مرسی پدر.

محمد گفت:

-اشتباه نکنید پدر امیر پسر خوبی است و یکی یکدانه که هست. پس فردا تمام این ثروت مال اوست کار خوب هم که داره. خلاصه من مثل برادر دوشش دارم.

زهرا گفت:

-تازه تمام چیزها که به پول نیست باید ببینیم که پرستو با این خانواده می تواند کنار بیاید یا نه.

من در سکوت فقط به حرفهای آنها گوش می دادم که بالاخره به کجا می رسند. چالوس بودیم که پدر گفت:

-دم یک رستوران نگه دار تا غذا بخوریم.

وقتی پیاده شدیم چون همه جا را مه گرفته بود جلوی پایمان را به زور می دیدیم. فوری به رستوران رفتیم. پدر

سفارش غذا داد. ما هم رفتیم دست و صورتمان را شستیم و برگشتیم. غذاهای روی میز به ما چشمک می زد. شروع

به غذا خوردن که کردم مادر گفت:

-دختر آرامتر، مگه از سال قحطی اومدی؟

-وا.. این دو روز آنقدر نگاهم کردند که غذا از گلویم پایین نرفت.

چای هم خوردیم و به راه افتادیم و نزدیک غروب به تهران رسیدیم. محمد ما را به خانه رساند و خودشان هم رفتند.

از اینکه سلامت به خانه رسیدیم خدا را شکر کردم.

فصل چهارم

صبح مادرم بیدارم کرد و آماده رفتن به مدرسه شدم. صبحانه را که خوردم مادرم گفت:

-پدرت گفته خودش پول محمد را می دهد تو غصه نخور خوب درست را بخون

بوسه ای از او کردم و گفتم:

-من بهترین مامان و بابای دنیا را دارم.

وقتی به مدرسه رسیدم پروانه از دور به طرفم آمد. گفت:

-دیروز کجا بودی؟

-برای دو روز شمال رفته بودیم. البته شمال زورکی.

-خلاصه آقای کاشفی مدام سراغت رو می گرفت. راستی درست رو چکار کردی؟

-کمی خوندم. راستی برنامه امتحان ها را ندادند؟

-چرا، نوشتم می دهم بنویسی، حوزه هم مدرسه فاطمه زهرا افتاد.

-چه دور اصلا فکر بچه ها را نمی کنند که چه جوری راه به این دوری را بروند و بیایند.

-شاید تا آن موقع فرجی شد. چه می دانی.

و هر دو خندیدیم و به راه افتادیم. ساعت اول ریاضیات داشتیم. سرکلاس تمام تست ها را درست جواب دادم. دبیر

ریلضی گفت:

-خانم رضایی اگر همین طور پیش بروی حتما کنکور قبول می شوی

-امیدوارم

بعد ادامه داد:

-فقط کمی دقتت را روی ریزه کاری ها بیشتر کن. طراحان سوال خیلی بچه ها را غافلگیر می کنند.

-چشم آقا

زنگ بعد وقتی آقای کاشفی وارد کلاس شد و بعد از چند دقیقه ای تامل مثل اینکه طاقت نیاورد و گفت:

-خانم دیروز نبودید؟ چرا غیبت کردید؟

-فقط یک مسافرت اجباری اتفاق افتاد. مجبور شدم که بروم.

-بیا پای تخته

و با غرغر گفت:

-الان چه قوته مسافرت. مگه یادتون رفته چند وقت دیگه کنکور دارید.

و شروع به گفتن مسائل تستی کرد. و خلاصه از اول ساعت تا موقع زنگ پای تخته بودم. وقتی زنگ خورد تمام

سرتاپایم گچی بود. گفتم:

-واقعا از هرچی فیزیکه حالم به هم می خوره.

البته طوری گفتم که آقای کاشفی صدایم را بشنود. پروانه گفت:

-مثل اینکه بهت لج کرده

-درس خودمه، دلم نخواسته پیام.

تو راهرو خانم مدیر مرا دید و گفت:

-دختر چرا این ریختی شدی؟

-از بس آقای کاشفی به من لطف دارند.

-دیروز مرتب سراغت رو می گرفت

-مسافرت بودم. خودم توضیح داد.

خنده ای کرد و دور شد. وقتی به خانه رسیدم پریسا و پروین خانه ما بودند. تا مرا دیدند گفتند:

-ناقلا حالا دیگه تنهایی مسافرت می روی و به ما چیزی نمی گویی؟

-وا.. به خدا من به خاطر این مسافرت زورکی از صبح اونقدر انتقام پس دادم که دیگه منو بکسند هم نمی روم، از

مدیر مدرسه گرفته تا معلم و بالاخره خواهرها مرا بازخواست کردند.

و بعد به طرف شقایق و المیرا رفتم و هردوی آنها را بوسیدم. گفتم:

-آخیش خستگیم در رفت.

که دیدم پدر عصبانی از اتاق بیرون آمد، سلام کردم او جوابم را نداد و از خانه بیرون رفت. علتش را که از مادر پرسیدم گفت:

-به عمویت تلفن کرده حتما آنها بهش حرفی زدند که این قدر ناراحت شده

-مثل اینکه این عموجان ما هر وقت زنگ می زنه ما باید تا یک ماهی پدر را عبوس بینیم. حالاچی گفته؟

-وا.. گفته، برای حسین هر جا خواستگاری می روند قبول نمی کنه زن عم دختر خاله خودش را پیشنهاد کرده قبول نکرده دو سه تا از دخترهای همسایه را هم کاندید کردند گفته باباجون من اصلا زن نمی خواهم. خلاصه مرتب می گه برای تخصص می خواهد به کانادا برود و همین بیشتر عمویت را ناراحت کرده عمویت گفته ما هرچی می بینیم از چشم توست. تو آنقدر کلاهد پشم ندارد که به دخترت راه و رسم زندگی را نشان بدهی. خلاصه پدرت خیلی ناراحت شده.

-خوب باباجون دلم نخواستہ شوهر کنم. مگر زوره؟ شاید هم آن دخترها را نمی پسندیده دیگه به من چه مربوط؟ ولی در دل برای حسین ناراحت شدم و گفتم:

-خدا می داند من فقط به خاطر درس به حسین جواب رد دادم. حالا خدا کنه عمو و زن عمو منو نفرین نکنند. مادر گفت:

-نه بابا تو خودت می دانی که آنها عاشق تو هستند. دلشان بر نمی داره که تو زن غریبه شوی، حالا تا ببینیم قسمت چی می شه.

نیمه های خرداد ماه بود و ما مشغول دادن امتحانات ثلث آخر بودیم. بعد از امتحان شیمی زود به خانه آمدم. به مادر گفتم:

-من دیشب تا صبح نخوابیدم . می روم استراحت کنم.

-صبر کن ناهارت را بخور بعد بخواب.

-نه لطفا برای ناهار بیدارم نکنید. هر موقع بیدار شدم غذایم را هم می خورم.

بعد که به اتاق آمدم درست مثل مست ها خودم را روی تخت انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد. بیدار که شدم ساعت

۴ بعدازظهر بود. در را باز کردم که از اتاق بیرون برم صدای محمد و زهرا را شنیدم. اول ذوق کردم آمدم که با عجله

بیرون پیام صدای امیر را هم از لابلائی صحبت های آنها شنیدم. فوری به اتاق برگشتم و از در بیرون رفتم و همین

جوری که سرم را به کتاب و دفترهایم گرم کرده بودم محمد در زد و وارد شد.

-احوال خواهر کوچولوی من چگونه؟

-به لطف خدا بد نیستم. چه خبر؟

-بلند شو بیا زهرا و امیر هم هستند. بیا یک سلام و علیکی بکن.

-الان میام

-زود باش. بده ما به نها خیلی زحمت دادیم.

-مگه تو تشکر نکردی؟

-چرا ولی این سفر به خاطر تو بود

-برای چی؟

-آخه خانم شریفی می خواست تو را ببیند.

-اگر می دانستم که اصلا قدم به آنجا نمی گذاشم. حالا هم بی زحمت به دوستتان بگویید من شوهر نمی کنم

-خیلی خوب خواهر روحانی حالا بلند شو بیا.

-ای به چشم ولی حرفم یادت نره

بالاجبار از اتاق بیرون آمدم. فراموش کردم حتی یک نگاه به آینه بیندازم. قیافه ام واقعا خنده دار شده بود. یک شلوار

لی وصله دار پایم بود با آن موهای قاطی پاطی. زمانی که وارد سالن شدم همه به قیافه من خندیدند. محمد گفت:

-خواهرجون می خواستی یک نگاهی توی آینه بکنی.

تازه به خودم آمدم که چه وضع خرابی دارم. گفتم:

-بیخشید من تازگی ها با آینه قهر کردم.

امیر گفت:

-این نشانه درس خوانی شما است.

مادرم گفت:

-نه بابا، از صبح ناهار نخورده، رفته خوابیده.

بعد گفت:

-برم برات غذا داغ کنم.

بعد که او رفت زهرا را بوسیدم و با امیر هم حال و احوال کردم و او هم با خنده ای مسخره جوابم را داد و زود

برگشتم به اتاقم رفتم و خودم را مرتب کردم و برگشتم که غذا بخورم. مادرم گفت:

-آخیش بعد از چند روز شکل آدما شدی.

زهرا گفت:

-مادرجون شما پرستو را درک نمی کنید. من می دانم که او چقدر درس داره

مادر گفت:

-اینکه دیگه ما را کشته حالا خدا کنه قبول بشه وگرنه من که دیگه طاقت قیافه قاطی پاطی او را ندارم.

دیدم امیر مثل اینکه خیلی خوشش آمده و مرتب می خنده گفتم:

-راستی امیرخان با زحمت های ما چکار می کنیدحما خودتان از محمودآباد پیاده آمدید. بیچاره بلقیس خانم هم

خیلی خسته شد. به آنجا که رفتیدسلام مرا به ایشان برسانید.

محمد نگاه بدی به من کرد و به من فهماند که حرف بدی زدم. خنده ای کرد و گفت:

-شما مراحم هستید و در ضمن برای وصال دوست پیاده که چه عرض کنم پا برهنه هم می شه آمد.

از حرف او غذا در گلویم گیر کرد و جوابش را ندادم.خدا را شکر کردم که پدر اینجا نبود. زود غذایم را خوردم و با

عذرخواهی دوباره به اتاقم برگشتم و تا شام بیرون نیامدم. شب شده بود که متوجه شدم پروین و علی شوهرش هم

آمده بودند، سرمیز شام اصلا به دور و برم نگاه نمیکردم. فقط سنگینی یک نگاه را حس می کردم ولی به روی خودم

نیاوردم که علی شوهر پروین به مادر گفت:

-این دختره چرا این قدر تند تند غذا می خوره خدا آخر و عاقبت شما را با او به خیر کند

-آخه درس دارم.

خورده و نخورده از اتاق بیرون رفتم. یک ساعت بعد زهرا به اتاق آمد و گفت:

-ما داریم می رویم. کاری نداری؟

-نه

-امتحانات کی تمام می شه؟

-هفته آینده

-بیا یک خاحافظی کن.

-تو رو به خدا خودت جای من از همه خداحافظی کن.

-آخه چرا؟

-آخه از بس منو زیر نظر داره حالم بهم می خوره

-بیچاره او هم به جمع مجنون ها پیوسته

-خیلی بیخود کرده.

و به دنبال او رفتم و از همه خداحافظی کردم. پدر به امیر گفت:

-هر وقت پدر و مادرتان صلاح دانستند یک قرار بگذارند که با هم باشیم.

امیر گفت:

-چشم حتما

و برای آخرین بار از من خداحافظی کرد و رفت. من که نمی دانستم این کارها به خاطر من است زود خداحافظی کرده

و به رختخواب رفتم.

فصل پنجم

یک هفته بعد درست اواسط امتحانات نهایی ام بود. وقتی سرحال از خوب دادن امتحانم به خانه آمدم وارد سالن که

شدم همه دور هم جمع شده بودند و تر تمیز می کردند.

-جمعتون جمعه، یک گلتون کمه.

پروین گفت:

-آره وا.. لباسهایت را عوض کن، بیا کمی میوه و شیرینی بچین

-خیر باشه، چه خبره؟

-بله که خبره، قراره خواستگار بیاد

-برای کی؟

مادر گفت:

-برای شما،

-کی هست؟

-امیر و خانواده اش.

-ای وای باید حدس می زدم.

و همین طور سر جایم خشکم زد. طوری که مادر ترسید و آمد جلو گفت:

-پرستو، پرستو چت شد؟

با کمی مکث گفتم:

-هیچی، ولی انگار شما مرا درک نمی کنید. باباجان من نمی خواهم شوهر کنم. چه کسی را باید ببینم. می خواهید

مسائل دو سه ماه پیش دوباره تکرار شود. پدر که گفته بود من کسی را راه نمی دهم. حالا چی شد؟ گول مال و منال

آنها را خورد؟

که یکبارہ سیلی محکمی به گوشم خورد و مادرم چشم غره ای به من رفت. گفت:

-خجالت بکش. حرف دهانت را بفهم.

-اصلا دلم نمی خواهد شوهر کنم. مگه زوره؟

و با گریه به طرف اتاقم رفتم و تا شب بیرون نیامدم و تا ساعت ها به گوشه ای خیره شده بودم و هیچ متوجه نبودم که

دور و برم چه می گذرد. ساعت ۵/۷ شب بود که زهرا و محمد به اتاقم آمدند. محمد گفت:

-پرستو چت شده؟ کی می گه تو درس نخون، خوب بخوان ولی حالا یک قولی ما به آنها می دهیم، آنها صبر می کنند

یک عقد کنان می گیرند تا یکسال دوسال دیگه عروسیت را راه می اندازیم.

-می ترسی دیگه بهتر از امیر کسی در این خانه را نزنند؟ خوب به جهنم. کسی نخواست شوهر کند. من اگر قصد

ازدواج داشتم زن حسین می شدم هم بچه عموم بود و هم به اخلاق و رفتارش وارد بودم. اصلا باباجون من نمی خواهم

زن امیر بشم. با اون مادر از خود راضی اش. تو که می دانی من اصلا با آنها نمی توانم کنار بیایم.

-به خدا امیر خیلی خوبه. هم پسر کاری و زرنگی است، هم تو را خیلی دوست داره. به هزار زحمت مادرش را راضی

کرده که بیایند خواستگاری

-حالا از این به بعد باید مثل دلک برم جلب توجه فک و فامیلشو بکنم. چرا شماها مرا نمی فهمید.

خلاصه محمد گفت:

-حالا لباست را عوض کن بیا، بعد دلت خواست جواب رد بده

بعد رو کرد به زهرا و گفت:

-یک لباس مناسب بده تنش کنه تا مهمانها نیامدند. اگه اینو با این ریخت ببینند حتما دو پا دارند دو تا دیگه هم

قرض می کنند و می روند.

-بهتر خدا عمرشان بده

او که رفت پریدم بغل زهرا و های های گریه کردم.

زهرا من اگه زن او بشوم، حسین فکر می کنه که من از او بدم میامده در صورتی که من اصلا نمی خواستم شوهر کنم

-حالا به خاطر برادرت دو سه دقیقه ای بشین و برگرد.

و رفت سر کمد لباسهایم. بلوز سبز و دامن مشکی در آورد. گفت:

-سبز به تو می آید. چونچشمهایت خیلی خوش رنگ می شه.

-زهرا جان من که نمی خواهم خوشگل بشم.

-عیبی نداره حالا یک امشب.

سرم را می بستم که ماشین آنها داخل کوچه پیچید و پشت آن زنگ در به صدا درآمد. یواشکی پرده را کنار زدم و از

پشت پنجره بیرون را نگاه کردم. اول خانم و آقای شریفی وارد شدند و پشت سر آنها امیر با دسته گلی زیبا وارد شد.

اول دلم برایش سوخت که چرا منو انتخاب کرده که صدایم کردند. به آرامی بیرون رفتم . سلامی زیر زبانی کردم و

مادر او را بوسیدم و امیر جلو آمد و گل را به دستم داد، سرم را بالا کردم . با کنجکاوی به صورتم خیره شد و بعد لبخندی زد و من هم به سردی تمام یخ های دنیا به خندیدم و گل را گرفتم و کناری گذاشتم. مادر و پدرم با گرمی از آنها استقبال کردند و آنها را به داخل دعوت کردند. همه گرم گفتگو شده بودند که پروین کنارم نشست. نیشگونی از پایم گرفت.

-بابا یک کم بخند. مثل مرده چرا نشستی؟

-تو جای من بخند

و بلند شدم رفتم آشپزخانه پیش زهرا گفتم:

-من چایی نمی برم.

-من خودم می برم. تو شیرینی بیار.

-من اصلا هیچ کاری نمی کنم.

دست از پا درازتر تو رفتم و سر جایم نشستم. آنها چای و میوه آوردند و طفلکی زهرا مرتب پذیرایی می کرد. بعد از نیم ساعت مادر از آشپزخانه صدایم کرد و گفت:

-بیا شیرینی ببر.

وقتی او این حرف را زد مثل اینکه آب سرد بر روی سرم ریختند. انگار تمام کارها داشت به نوبت انجام می شد. شیرینی را بردم. اول جلوی پدرش گرفتم و او هم گفت:

-خیلی ممنون خانم خانم ها.

بعد به خانم شریفی تعارف کردم ولی او اصلا به صورتم نگاه نکرد فقط گفت مرسی. در آخر جلوی ایر گرفتم. و به نوبت به خانواده خودم تعارف کردم و نشستم.

پدرم مرتب از گلهای آنها تعریف می کرد. خانم شریفی با آب و تاب گفت:

-وقتی ماهی ۳۰۰۰۰ تومان به باغبان بدهی خوب معلومه کار خوب هم ارائه می دهد. شریفی گلها را دوست داره
میگه به من روح می ده.

آقای شریفی گفت:

-ازاین به بعد عروس خوشگلم را که می بینم فکر می کنم زندگیم تازه شکل گرفته

که خانم شریفی با بدخلقی گفت:

-پس تا حالا زندگی شما چهجوری بود؟

-خوب بود ولی از این به بعد خیلی بهتر می شه.

همه زدند زیر خنده جز من و خانم شریفی.امیر هم حسابی کیف می کرد. وقتی من نگاه بدی بهش کردم فوری

دهانش را بست. مثل اینکه با زبان بی زبانی به او گفتم که تو دیگه دهانت را ببند تو با سرننوشت من بازی کردی.

پدر امیر گفت:

-پرستوجان از این به بعد هزینه تحصیلت با من.ببینم که چه می کنی.

-ممنون

و از سالن بیرون امدم خودشان می بریدند و می دوختند. اصلا کسی نظر من را نمی پرسید.مادرش گفت:

-امیر چند سالی باید برای تجارت فرش به آلمان برود پرستوجون اگر خواست می تواند بماند درسش را بخواند.

فقط امیر اصرار داشت یک عقد بکنند که اینها به اسم همدیگه شوند و بعد از دو سه سال که امیر برگشت عروسیشان

را برگزار می کنیم.

وقتی پدرم گفت:

-باشه هرطور خودتان می دانید دختر مال شما.

داشتم می مردم. پریسا گفت:

-پس این دو تا یکی دو ساعت باهم صحبت کنند

مادرش گفت:

-اشکالی نداره، امیر جان شما کی وقت داری؟

-فردا عصری خوبه.

محمد گفت:

-خیلی عالی است.

و بعد مرا صدا کردند که پرستوجان فردا آماده باش تا امیر بیاد دنبالت بروید بیرون. گفتم باشه و همان جا ماند

ماتزده ها آنها را نگاه کردم. بعد خانم شریفی گفت:

-آقا حاضرید برویم؟

که مادر گفت:

-به خدا اصلا حرفشو نزنید. اگر بنا شده با هم فامیل شویم که این حرفها را باید کنار بگذاریم.

خلاصه تا ساعت یک شب مثل عروسک در دست آنها بودم گاهی لبخند ظریفی می زدم و گاهی بغض گلویم را می

فشردم. سر شام هم آقای شریفی مرا بین خودش و خانمش نشاند و من بدترین شام زندگی را خوردم.. آن شب هرکی

از کنارم رد می شد یک چیزی می گفت. بعد از شام بالاچاره یک دور چایی ریختم و با به صدا درآمدن ساعت یک

نیمه شب آنها عازم رفتن شدند. مادر گفت:

-حالا چرا به این زودی.

خانم شرفی گفت:

-سرم خیلی درد می کنه.

می خواستم بگم منم همین طور. پدر گفت:

-قرص می خواهید؟

-نه خیلی ممنون. من هر قرصی را نمی خورم حتما باید پزشک تجویز کند

از اینکه با آب و تاب از خودش تعریف می کرد حرص می خوردم. امیر به بهانه ای کنارم آمد و گفت:

-فردا ساعت ۵ می بینمت.

بعد از رفتن آنها با هیچکس حرفی نزدیم و مستقیم به اتاقم رفتم و تا نیمه های شب به حال خودم گریه کردم و با

گریه خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم وقتی برای صبحانه خوردن به آشپزخانه رفتم مادرم گفت:

-چت شده چرا چشمات ورم کرده؟

-برای شما چه اهمیتی داره؟ برای چی سوال می کنید؟

صبحانه نخورده از در خارج شدم. تو مدرسه پروانه تا مرا دید گفت:

-دختر چت شده؟ چرا رنگ و روت پریده؟

-هیچی فقط به زور دارن شوهرم می دن.

-خاک بر سرت مگه شوهر گریه داره؟

-مال من خودکشی داره

خلاصه همه ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم.

-چرا اینها مثل قدیمی ها فکر می کنند؟

-مال و منال خانواده امیر آنها را کور کرده. من می دانم که نمی توانم با او کنار بیایم.

-از الان به خودت تلقین نکن. شاید هم خیلی خوب باشه. حالا درسهایت را خوانده ای؟

-مگه دیکته و انشا هم خواندن داره؟

-از تو بعید نیست.

بعد از اینکه به کلاس رفتیم من و پروانه آخر کلاس نشستیم. آقای کاشفی که به کلاس وارد شد و نگاهی به جای

خالی من کرد و گفت:

-خانم رضایی نیامده؟

-چرا آقا اینجا نشستم.

نگاهی با دقت به من کرد و گفت:

-مریض هستید؟

- -نخیر خوبم.

پروانه را برد پای تخته و خودش آمد آخر کلاس پیش من نشست. من خودم را کمی کنار کشیدم او گفت:

-چت شده؟ چرا سر کلاس نیستی؟

-هیچ چیز آقا.

-از من کمکی بر می آید؟

-نه ممنون از کمک گذشته.

سرش را پایین انداخت و رفت جلوی کلاس. بعد مرا صدا کرد که خانم رضایی بیا پای تخته. با کمی مکث گفت:

-خانم رضایی با شما بودم.

بچه ها همه زدند زیر خنده. رفتم پای تخته. چند تا مسئله تستی داد. همه را درست حل کردم گفت:

-هنوز میشه امیدوار بود.

سرانجام زنگ خورد. سر زنگ بعد رفتم پیش مدیر گفتم:

-من آمادگی نشستن سر کلاس را ندارم.

-پرستو چی شده؟ مشکلی داری؟

-نه فقط نمی خواهم سر کلاس بمانم. سرم درد می کنه.

-بگم سادات خانم برساندت؟

-مرسی خودم می رم.

در خیابان آرام آرام قدم می زدم و به سرنوشت خودم و حسین و امیر فکر می کردم. با خودم گفتم کاشکی سر حسین اجبار می کردند تا با او ازدواج کنم. آخر مگه میشه کسی را دوست نداشت و با او زیر یک سقف زندگی کرد؟

فصل ششم

مادر در را باز کرد و با تعجب گفت:

-چه زود آمدی؟

-حال نداشتم

یکراست به اتاقم رفتم و تا ساعت ۵ خوابیدم. امیر آماده بود که مادر بیدارم کرد. گفت:

-دختر بلند شو. امیر خان آمده

و بیرون رفت و به امیر گفت:

-مثل اینکه تا صبح نخوابیده

امیر گفت:

-درس خواندن زیاد هم ضرر داره.

زود خودم را جمع و جور کردم و از در بیرون رفتم. سلام زیر زبانی کردم و مستقیم به دستشویی رفتم و دست و صورت را شستم. دوباره به اتاق برگشتم و آماده شدم و از در بیرون آمدم. مادر گفت:

-پرستو چه فایده داره شب بیداری و صبح می خوابی؟ چرا امروز زود به خانه آمدی؟

-سر کلاس نتوانستم بمانم. حال نداشتم.

امیر گفت:

-کاش خبر می دادید می آمدم از مدرسه شما را بر می گرداندم.

-خیلی ممنون. لطف شما زیادی شامل حال من شده.

و مادر برای حرف من را رفع و رجوع کند گفت:

-آره امیر خان شما زحمت ما را زیادی کشیدید.

بعد گفت:

-پرستو چیزی نمی خوری؟

-نخیر میل ندارم.

امیر بعد از اینکه چایش را خورد گفت:

-حاضری

-بله

بعد کیفم را برداشتم و جلو جلو از مادر و بقیه خداحافظی کردم و از در بیرون آمدم . مادر به کنارم آمد و گفت:

-پرستو ما بهتر می دانیم که تو باید چه کار کنی.

ولی من رویم را برگرداندم و رفتم داخل ماشین نشستم و امیر از پدر و مادر اجازه خواست و سوار ماشین شد. با

فشاری بر گاز ماشین را حرکت داد. با سرعت زیاد رانندگی می کرد تا مرا بخنداند. گفت:

-نمی ترسی؟

-از چی باید بترسم.

-از اینکه تند میرم.

-باید بگم از کارهای بیمزه اصلا خوشم نمی آید

بعد از حدود ده دقیقه گفت:

-نمی خواهی حرفی بزنی؟

-نه حرفی ندارم. شما بگوئید من هم گوش می دهم.

-شما باید برای من شرایط بگذارید.

-زندگی من دست دیگران است آنها حرفشان را زده اند فقط من یک حرف دارم و اینکهمن نمی توانم از هدفی که

دارم بگذرم. در غیر این صورت فکر می کنم زندگیم به بطالت گذشته

-من با درس شما مخالفتی ندارم.

دوباره خودش ادامه داد:

-می دونی کی اسیرت شدم؟ موقعی که تو عروسی محمد یک لنگه کفش را از پایت درآورده بودی و لنگان لنگان به

طرف شیر آب می رفتی تا آنها را خیس کنی. ازت پرسیدم که چی شده با سرسختی گفتی پایم را زده.

-کاشکی آن موقع لال می شدم و ما را گرفتار نمی کردم.

-ولی من ناراحت نیستم. و قول می دهم که تو را خوشبخت کنم.

-ولی شما باید بدانید که با پول نمی توانید مرا خوشبخت کنید. من اصولا آدم سنگدلی هستم و زمانی چوب این

سنگدلی ام را می خورم.

-انشاء..که این طور نمی شود. در ضمن ما یک عقد کنان خودمانی می گیریم. یعد دو تا سه سال من می روم آلمان تا

ان موقع تو هم درست را بخوان.

-پس چرا به این زودی می خواهی عقد کنی؟ من صبر می کنم تا ۳ سال دیگه، هر وقت شما برگشتی با هم ازدواج می

کنیم. در ضمن آمدیم شما رفتید آنجا دیگه نخواستید برگردید آن موقع تلکیف من چیست؟

-روح من متعلق به توست. به خدا اگر به خاطر این تجرات وامانده نبود اصلا به آنجا نمی رفتم ولی چه کنم که

مجبورم. راستی بالاخره این کنکور کی هست؟

-یازدهم تیر

-خودم می برمت. آن قدر قدمم خوب است حتما قبول می شوی.

-امیدوارم.

-موافقی بریم چیزی بخوریم؟ حتما تو هم خیلی گرسنه ای. مادرت می گفت از صبح چیزی نخوردی.

-بریم. راستی اصلا یادم نبود که از صبح چیزی نخوردم.

-آنقدر به خودت فشار نیار. مریض می شی.

بعد پاشو روی گاز گذاشت و فرمان را پیچاند و با سرعت زیاد دور زد. وقتی به رستوران رسیدیم خودش زودتر پیاده

شد. در را برایم باز کرد گفت:

-چقدر سرسختی دختر. پدر منو در آوردی.

و هردو خنده ای بلند کردیم. صدای موسیقی هر شنوده ای راب ه سمت رویاهایی که داشت می برد. وقتی سکوت مرا

دید گفت:

-چیه رفتی تو فکر؟

-نه فقط به این فکر می کنم که من و خانواده شما اصلا هیچ شباهتی به هم نداریم. خدا کند بتوانم با آنها کنار بیایم.

-تو زندگی که وارد شدیم مجبوریم با خیلی مسائل کنار بیاییم

-خوب چه اصراری است وقتی خانواده های ما به هم نمی خورند این ازدواج پا بگیرد. می دانی این کنار آمدن های

زورکی چه اعصابی از من و تو می ریزد و شاید هم به قیمت بدی تمام بشه.

-می دونم و خودم هم به پاش هستم و تو بدون، هیچ وقت بدون پشتیبانی من نخواهی ماند.

-به امید خدا.

بعد از خوردن قهوه به او گفتم:

-بهتر است برگردیم. من درس دارم.

-می توانم از فردا صبح بیایم به مدرسه ببرمت.

-نه فعلا نمی خواهم کسی بویی ببرد.

با نارحتی گفتم:

-باشه.

سوار ماشین که شدیم بعد از طی مسافتی گفتم:

-پس کی ها می توانم تو را ببینم.

-فعلا خواهش می کنم زیاد رفت و آمد نکن.البته اگر به خواسته من احترام می گذاری.

-با اینکه دلم می خواهد هر روز بینمت ولی باشه هرچی تو بگی.

و با سرعت به طرف خانه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم گفتم:

-بالاخره ما به تفاهم رسیدیم یا نه؟

-هرچی دیگران بگویند.

و با غضب از ماشین پیاده شدم. زنگ که زدم مادر در را باز کرد و گفت:

-شیر یا روباه؟

-شما چی فکر می کنید؟

-شیر

-همان که شما بگویند.

وقتی مادر به او گفت مبارکه فکر کرد من چیزی به مادر گفتم با خوشحالی گفت:

-مرسی خانم.

پدر نیز از ما استقبال گرمی کرد و از اینکه می دیدم پدر به خاطر پول آن قدر تحت تاثیر قرار گرفته دلم می گرفت.

با خودم فکر می کردم کاشکی برای حسین سخت گیری می کردند. امیر گفت:

-آقای رضایی اجازه می دهید فردا پدر و مادرم بیایند و راجع به مسائل دیگه صحبت کنند؟

-تشریف بیاورند.

من نیز شیرین یو میوه ای را که مادر آماده کرده بود تعارف کردم و قبل از خوردن چیزی با عذرخواهی زیر زبانی به

اتاقم رفتم. بعد از نیم ساعت مادر صدایم کرد که بیا امیر خان دارند می روند. از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

-به پدر و مادرتان سلام برسانید

و بعد از او خداحافظی کردم. از این به بعد مجبور بودم رفتارم را عوض کنم چون که بالاخره ما با هم ازدواج می

کردیم و دوست نداشتیم از الان او از من ناراحت شود. او که رفت مادر گفت:

-راستی عمه خانم مژده بدهید.

-راستی می گی مامان؟

-بله دیگه تا عمه شدن شما راهی نمانده

-این چند وقته فقط این یک کلام حرف خوشحالم کرده.

-تو همیشه مثل مات زده هامی مانی. بدخلقی نکن. نگذار زندگیت سخت بگذرد. هر وقت تو به دنیا بخندی او هم به

تو می خنده

-اگر دیگران بگذارند. راستی زهرا حالش چطور است؟

-خوب نیست اگر توانستی یکسری بزن.

-انشاله فردا

-حالا نمی خواهد همین فردا بروی آنها خودشان ه خاطر مهمانی فردا شب به اینجا می آیند.

با قیافه ای غصه دار کتابم را برداشتم و به گوشه ای پناه بردم تا درس بخوانم. ظرف های شام را می شستم که مادر

نزدیکم آمد و گفت:

-پرستو بینم، امیر را دوست داری یا نه؟

-من هنوز معنی دوست داشتن را نمی دانم کمی که فکر می کنم از اینکه حسین را جواب کردم ناراحتم. چون اگر بنا

بود به این زودی ازدواج کنم فکر می کنم اگر زن او می شدم خوشبخت تر بودم.

-ولی امیر هم پسر خوبی. انشاله که خوشخت شوید. عمویت توقع داره برای عذرخواهی به پابوشان برویم. حالا

می فهمند که برای تو شوهر قحط نیست. من هیچ وقت تو را سبک نمی کنم.

-خبر ندارید که از من سبک تر کسی نیست.

بعد از اتمام ظرف ها تا نیمه های شب تست فیزیک زدم. چون که می دانستم فردا حتما باید به آقای کاشفی جواب

پس بدهم.

ساعت ۸ به مدرسه رسیدم. بچه ها گفتند:

-پرستو، آقای کاشفی دنبالت می گشت

به دفتر مدیر رفتم و آقای کاشفی را در گوشه ای دیدم که مشغول صحیح کردن یکسری اوراق بود. تا منو دید گفت:

-خانم رضایی این تست ها را ببرید امشب حل کنید و فردا برای من بیاورید.

-آخه آقای کاشفی ما امشب مهمان داریم. می دانم که نمی رسم.

-خیلی خوب. برای دو روز دیگه بیاور، می خواهم بینم تا چه حد می تونی تست بزنی. برای خودت ساعت بگذار بعد

حل کن.

چشم و خیلی ممنون

پیش بچه ها برگشتم. پروانه گفت:

اینها چیه؟

تست فیزیکه. آقای کاشفی داده تا حل کنم

خوش به حالت خانم پارتنی ات خیلی کلفته

ما اینیم دیگه.

و دو تایی خندیدیم. گفتم:

پروانه وقتی یادم می افته که امسال، سال آخرمه و دیگه شاید دوستانم را نبینم دلم می گیره، این روزها اصلا دوست

ندارم به خانه بروم. متاسفانه این ایام هم مثل برق و باد در حال گذر است.

من هم مثل تو هستم. منتها چاره ای نیست. باید ما بریم و بچه های دیگه جای ما رو بگیرند.

سر کلاس زیست شناسی آقای علیپور یک برنامه درسی به ما داد که طبق آن خودمان را برای کنکور آماده کنیم. بعد

از آنکه برنامه را روی تخته نوشتم گفت:

خانم رضایی می توانی بروی دستهایت را بشویی

به حیاط که امدم آقای کاشفی را دیدم که پشت پنجره کلاس ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد. سرم را به علامت

سلام تکان دادم و او هم همین کار را کرد. زنگ زیست شناسی را خیلی خوب گذراندم. فقط چند تا از دخترهای

لوس کلاس مدام سوال می کردند و آنها هم وقتی دییمان بهشان تذکر داد که وقت کلاس را نگیرید خارج از کلاس

من جواب شما را خواهم داد ساکت شدند و دیگه سوال های بی ربط نکردند.

زنگ تفریح را با پروانه تست فیزیک زدیم. قرار شد اشکالهایمان را سر ساعت بعد از آقای کاشفی سوال کنیم و سر

ساعت فیزیک من از دیرم اجازه خواستم و تمام تست هایی را که ایراد داشتم پای تخته حل کردم و او هم چند تست

دیگر به من داد و برای بچه ها توضیح دادم. در آخر گفت:

-خانم رضایی از الان اسم شما در صفحه روزنامه می درخشد.

-خیلی ممنون

و از تعریف او واقعا لذت بردم. ظهر که به خانه رسیدم مادر تر و تمیز می کرد گفتم:

-خانه چه برق و بورقی افتاده

-امروز خانواده امیر می آیند تا قرار عروسی را بگذارند.

-مامان خانم برای اینور کنکور اصلا نه، بعد از کنکور حرف حرف شماست

-خیلی خوب، تو منو کشتی، انشالله به زودی من از دست تو یکی هم راحت می شوم.

-تازه اول مکافات شماست، از این به بعد باید نوه داری کنی تا من درس بخوانم.

بعد از غذا مادر گفت:

-زودتر کارهایت را بکن باید آماده شوی

-چند تا تست دارم حل کنم بعد از ساعت ۷ من برای مهمانی شما آماده می شوم

-به من چه مهمانی خودت

-نه این یکی مال شماست

بعد به اتاقم رفتم. تا ساعت ۷ کمی از تست ها را زدم. بعد با بی حوصلگی و خستگی برای آماده شدن به حمام رفتم.

بیرون که آمدم پروین گفت:

-پرستو قرار شده پیراهن گلپهی که پدر پارچه اش را از مکه آورده بپوشی

-آن هم به چشم، شما هرچی بخواهید من همون کار را می کنم

مادر گفت:

-چرا این طوری حرف می زنی؟

-وقتی شوهرم را شما انتخاب می کنید لباسهایم را توقع دارید خودم انتخاب کنم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اصلا به ما چه؟ خودت هر کاری دوست داری بکن.

به اتاقم رفتم. لباس پوشیدم و موهایم را خیلی دخترانه و ساده از پشت سر جمع کردم و همان موقع که من بیرون

آدم زنگ در نیز به صدا درآمد. پریسا و شوهرش به همراه زهرا و محمد بودند. زهرا تا منو دید گفت:

-پرستو انگار نه انگار عروسی. کمی هم آرایش بکن.

-فردا به مدرسه می خواهم بروم. چشمهایم سیاه می ماند بچه ها برایم دست می گیرند.

ولی به حرفم توجه نکرد. مرا به زور به اتاق برد و کمی آرایشم کرد و بهعد دورتر رفت و گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

-شما ها همه لطف دارید و من عاشق شماها هستم.

بعد از حدود بیست دقیقه دوباره زنگ در به صدا درآمد. این دفعه خانواده امیر وارد شدند و در پشت سر آنها امیر

که با کت چهارخانه و شلوا مشکی خیلی شیک شده بود با گلدای از گلهای رز قرمز که وسط آنها یک دسته غنچه

سفید خودنمایی می کرد وارد شد. در حالی که لبخند می زد گلدان را به دستم داد و گفت:

-خانم خانما قابل ندارد

با خنده کمرنگی گفتم:

-متشکرم خیلی قشنگه

-خوشت آمد؟

-بله

-سلیقه من همیشه خوب بوده

همگی با تعارف پدر و مادر نشستند. خواهرهایم شروع به پذیرایی کردند. مهمانی خوب بود. فقط نمی دانستم چرا مادر امیر این قدر بد به من نگاه می کرد. ازش می ترسیدم.

بعد از صحبت از اینور و آنور عموی امیر که مردی خوشرو به نظر می رسید گفت:

-خوب آقای رضایی بهتره بریم سر اصل مطلب. شما نظر خودتان را راجع به مهریه اعلام کنید ما هم در خدمتیم.

-راستش مهریه دست خود پرستو است. هرچی او بگه من قبول دارم.

همه نگاهها به من بود، من که از حرف پدر جا خورده بودم با پت پت گفتم:

-پدر هرچی شما بگویید من قبول دارم.

ولی وقتی با اصرار همگی روبرو شدم گفتم:

-من دوست دارم که مهریه ام یک جلد کلام ا.. مجید و یک عدد سکه به نام خدا باشد.

عموی امیر که از این حرف من جا خورده بود گفت:

-خوب بقیه اش

-همین

پدر امیر گفت:

-نه پرستو جان آبروی ما می رود و می خواهی همه بگویند برای یکدانه عروسشان مهریه نینداختند.

ولی من گفتم:

-پدر این نظر من است. حالا هرچی خودتان فکر می کنید که درست است انجام دهید.

همه از حرف من ناراحت بودند غیر از مادر امیر که گفت:

-پرستو جان هرچی که تو دوست داری.

بعد از این حرف امیر گفت:

- پس تعیین وقت عقد کنان هم با من

و دوباره ادامه داد:

- جمعه آینده

من که حسابی عصبانی شده بودم گفتم:

- هفته دیگه درست وسط امتحانات من است. من اصلا نمی توانم قبول کنم

پدر گفت:

- پرستوجان یک نگاهی به برنامه امتحانات بکن. شاید فاصله باشد.

- پدر فاصله دارد ولی من...

که پدر گفت:

- پس قبول شد.

دوباره که آمدم حرف بزدم مادر یک نیشگون از زیر پایم گرفت . با نگاهی پر از اشک به او نگاه کردم و با زبان بی

زبانی به او حالی کردم که باشه اینجا هم هرچی شما بگویید.

بعد از صحبت ها میز شام پیده شد. بعد از صرف غذا قرار شد با امیر روز سه شنبه برای خرید حلقه برویم. مهمانی که

تمام شد با توپی پر به همه گفتم:

- شما اصلا فکر من نیستید. تا حالا کی وسط امتحاناتش ازدواج کرده که من دومیش باشم.

مادر با عصبانیت گفت:

- تو فکر ما رو کردی؟ این مهریه بود که خودت از خودت گذاستی؟ می خواهی آبروی ما را جلوی دوست و آشنا

ببری؟

-مادر من می دانم که با او خوشبخت نمی شوم. به خاطر همین این مهر را گفتم که هر وقت ناراحت بودم برگردم.

ناگهان سیلی محکمی به صورتم خورد. صورتم را برگرداندم. پدر بود که گفت:

-مگه شوهر کفش تنگ و گشاده که هر وقت خواستی عوضش کنی؟ تو با احساسات همه می خواهی بازی کنی. اگی

نمی خواهستی می گفتمی.

-مگه کسی هم از من نظر خواست

و با گریه به اتاقم رفتم. فقط صدای پدر را شنیدم که گفت:

-شیطان میگه بلندبشم و خوب بزنمش که حرص و جوش های این چند وقته ام بخوابه

مادر گفت:

-بس کن دیگه پرستو الان اعصاب درستی نداره. به او حق بدهید. اسیر درس که هست سر برنامه حسین که پدرش

را در آوردید. تا یک ماه به بچه ام محل سگم نمی گذاشتید. حالا هم که این پسره رو انداختید تو دامنش.

-آخه زن تو عقلت نمی رسه

خلاصه آن شب از مهمان ها خداحافظی نکردم و تا صبح به حال خودم گریستم. در آخر سرنوشت خودم را خدا

سپردم.

صبح سر میز صبحانه پدر گفت:

-برم یک تلفن به برای برادرم بزمن برای عروسی دعوتشان کنم.

مادر گفت:

-آنها که نمی آیند. تو بهتر از هر کسی اخلاق برادرت را می شناسی پس برای چی خودت را سبک می کنی؟

-من وظیفه خودم را انجام می دهم. اگر آمدند قدمشان روی چشم اگر نیامدند سرشان سلامت. فقط غصه ام گرفته

چطوری به آنها موضوع را بگویم.

نگاهی به من کرد که عکس العمل مرا ببیند. گفت:

-دختر چرا اینقدر خودت را اذیت می کنی، مطمئن باش که اگه تو دانشگاه قبول شوی ما هم به تو افتخار می کنیم
ولی در حال حاضر ازدواج تو مهمه چون همیشه بخت خوب در خانه را نمی زند. ما هم خوشبختی ترا می خواهیم.

-خیلی ممنون

مادر گفت:

-پرستو برای زهرا دلمه پختم. من و پدرت می رویم آنجا تو هم می آیی؟

-نه می خواهم درس بخوانم.

-پس نزدیک ناهار محمد را می فرستم دنبالت.

وقتی آنها رفتند کتابم را آوردم توی حیاط لب حوض بلند بلند درس می خواندم. نزدیک ظهر احساس گرسنگی کردم. رفتم سر یخچال. هیچ چیز به نظرم خوشایند نیامد. کمی گوچه سبز در بشقاب ریختم و نمک پاشیدم. چند تایی از آنها زرا خورده بودم که صدای ماشین آمد. زود خودم را جمع و جور کردم که صدای زنگ را شنیدم. در را باز کردم. فکر کردم محمده دستم را از لای در بیرون بردم و گفتم:

-بفرمایید گوچه.

او هم برداشت و گفت:

-مرسی خانم خیلی خوشمزه است.

که متوجه شدم کسی که پشت در است امیره. از خجالت نزدیک بود پشت در بیافتم. حتما او فکر کرده بود که من خواستم سر به سرش بگذارم. در را کاملا باز کردم. سلام زیر زبانی کردم. گفت:

-حاضرید بریم؟

-اجازه بدهید الان می آیم.

توی دستم هرچی گوجه سبز بود به او دادم. فوراً به اتاقم برگشتم. لباس مناسبی پوشیدم و در را قفل کردم و سوار

ماشین شدم. ماشین که حرکت کرد گفت:

-توقع نداشتی من دنبالت بیایم؟

-نه چون قرار بود محمد بیاید.

-من خودم پیشنهاد کردم و آنها هم قبول کردند.

-مرسی توی زحمت افتادید.

-زحمت های شما برای من خوشایند است ولی شما در حق من کم لطفید. حتی یک لبخند را هم از من دریغ می کنید.

-من کمی اسیرم. بعد از اینکه کنکور و امتحاناتم را دادم کمی آرامش پیدا می کنم.

-به امید خدا، موافقی بریم شیرینی بخریم؟

با خنده گفتم:

-به به! من عاشق شیرینی هستم، مخصوصاً ناپلئونی.

-ای به چشم

به خانه رسیدیم. بوی خوش دلمه همه جا را گرفته بود. گفتم:

-به به! چه عطری

مادر گفت:

-مگه تو تعریف کنی.

امیر گفت:

-اشتباه نکنید پرستو بی خودی از چیزی تعریف نمی کند.

گفتم:

-از لطف شما ممنون که این قدر از من تعریف می کنید.

مادر گفت:

-حالا بیایید تو بقیه حرفهاتون باشه برای بعد از غذا

که همه زدند زیر خنده. ناهار را که خوردیم پدر رفته که به عمو زنگ بزند و من هم با کمک زهرا سفره را جمع

کردیم. ظرف ها را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم. متوجه شدم رنگ پدر پریده. مادر گفت:

-رضایی چی شده؟

-هیچی. رضا گفت حسین برای ادامه تحصیل به کانادا رفته

با شنیدن این حرف از پدر انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریختند. همانجا خشکم زد. بعد ادامه داد:

-گفتم پسره رفت ولایت غربت خودش را آواره کرد بردارم گفت تو می دانی که عشق حسین را آواره کرد.

آن قدر حالم بد شده بود که محمد برای اینکه امیر بویی نبرد گفت:

-ای بابا خوبرفته تخصص بگیرد.

بعد هم به زهرا اشاره زد و او هم با بهانه ای ممرا از اتاق بیرون برد. بیرون که آمدم تو آشپزخانه زدم زیر گریه.

زهرا گفت:

-دختر چرا خودت را کنترل نمی کنی؟ آنقدر وارفته بودی فکر کنم امیر متوجه شد

-زهرا من اگر قرار بود ازدواج کنم باید زن او می شدم، او همیشه می گفت هیچ وقت به خارج نمی رود. اگه بخواید

درس بخواند همینجا ادامه می دهد. او می گفت اگر قراره آدم مفیدی باشم باید برای وطنم باشم.

-هرکسی یک قسمتی دارد. سرنوشت شما هم این طوری رقم خورده بشین یک چایی برایت بریزم حالت جا بیاید.

-حتما الان عمو و زن عمو هم چشم دیدن من را ندارند. تازه حالا که فهمیده اند می خواهم شوهر کنم چه فکر هایی

می کنند.

چایی را که خوردم رفتم یک گوشه ای تا ساعت ۶ بعدازظهر خوابیدم. پدر بیدارم کرد و گفت:

-دختر بلند نمی شوی؟ می خواهیم برویم.

سر و صورتم را شستم . بعد برای رفتن آماده شدم. زهرا گفت:

-چند روز پیش من بمان

-مرسی خانه کار دارم.

-برای خریدت قرار شده من با شما بیام.

-تو خسته می شی حالت که مساعد نیست

-عیبی نداره به مزه اش می ارزد

بعد امیر و محمد وارد شدند. با خودم گفتم:این پسره مثل اینکه ننه بابا نداره. او گفت:

-آقای رضایی آماده اید؟

پدر گفت:

-ما دیگه مزاحم شما نمی شویم.

سوار ماشین که شدیم زهرا سرش را از شیشه ماشین تو آورد و گفت:

-همه چیز درست می شه

امیر با شنیدن این حرف از تو آینه نگاهی به من کرد و به راه افتاد. توی راه پدر ازش پرسید:

-پدر و مادرتو شمال تشریف دارند؟

-بله یک مهمانی دوستانه داشتند. به من هم خیلی گفتند بیا ولی چون من تمایلی نشان ندادم خوشدان رفتند.

-جوانها دوست دارند با هم سن و سال های خودشان باشند. ما پیرها هم باید بگردیم یکی به فراخور حالمان پیدا

کنیم.

امیر گفت:

-ماشین تون درست شد؟ عیبش چی بود؟

-هیچی اون هم مثل من پیر شده. محمد میگه عوض کن دلم نمی آید آخه اون هم مثل یکی از بچه های من می ماند

-بفروشید یک جدیدش را بگیرید.

-نه آقا آدم باید به مالش وفادار باشه

و هر دو خندیدند. خلاصه تا آنجا با هم صحبت کردند. من که اصلا حال درستی نداشتم دلم می خواست به آنها تذکر

می دادم که اینقدر حرف نزنند. زمانی که به خانه رسیدیم انگار خدا دنیا را به من داد. زود از ماشین پیاده شدم. پدر

هم به او تعارف کرد که تشریف بیاورید تو و او هم بعد از رد تقاضای پدر از همه خداحافظی کرد و رفت. وارد خانه

که شدیم به بهانه سردرد به اتاق خودم رفتم. زمانی که مادر برای شام بیدارم کرد گفتم:

-نمی خورم

-حالا خوبه تا ساعت ۶ بعداز ظهر خوابیدی.

-اصلا حوصله ندارم.

او که رفت تا کی به زندگی خودم، امیر و حسین فکر کردم. نمی دانم ساعت چند بود که دوباره خوابم برد. فقط می

دانم وقتی بیدار شدم ساعت ۷ صبح بود. تنها چیزی که از روز شنبه تا سه شنبه یادم ماند این بود که همه مرتب در

رفت و آمد و تهیه سو و سات عروسی بودند. مادر و پریرسا و پروین خانه را تمیز می کردند و برای تهیه لباس به

خیاطی و بازار رفتند.

فصل هفتم

روزی که برای خرید عروسی رفتیم ساعت ۹ صبح امیر و مادرش به دنبال ما آمدند. خانم شرفی بعد از احوالپرسی

رو به من کرد و گفت:

-پرستوجان چطور شد از درس رضایت دادی؟

-من تو این چند روزه درس را بوسیدم و کنار گذاشتم.

-ولی پریشب ما مهمانی داشتیم و شما تشریف نیاوردید؟

-کسی به من حرفی نزد که بیایم.

امیر فوری واسطه شد و گفت:

-مادرجون من به پرستو نگفتم به خاطر اینکه امتحان جبر داشت

مادرش گفت:

-دیگه یا درس یا شوهر

از این حرف او خیلی ناراحت شدم. می خواستم بگویم که مگه من دنبالتون فرستاده بودم که زهرا با یک اشاره مرا

وادار به سکوت کرد. ز آینه نگاه بدی به امیر کردم و رویم را برگرداندم و او هم فوری برای اینکه من دلگیر نشوم

لبخندی زد و زهرا برای اینکه حرف را عوض کند گفت:

-اگر جشن کمی عقب تر می افتاد بهتر بود. بیچاره مادرجون هم خیلی کار دارند.

که خانم شریفی گفت:

-مگه چکار می کنند؟

گفتم:

-خانه را ترتیمز می کنند و دنبال تهیه لباس و مهمانداری هستند

-برای چی؟ مگه قرار است عقد انجا باشد؟ اصلا فک و فامیل های ما این محله را بلد نیستند. همان طرف های

خودمان یک خانه برای یک شب اجاره می کنیم. منخودم هم تا پریشب این محله های را ندیده بودم.

دیگه کاردم می زدند خونم در نمی آمد. تا زمانی که پیاده می شدیم اصلا حرف نزدیم. وقتی پیاده شدیم خانم شریفی نزدیک من آمد و گفت:

-پرستوجان ازدست من ناراحت نشو! بروی من آبروی شماست. من دوست دارم برای یکدانه پسر عروسی آنچنانی بگیرم.

-مادرم به خاطر فامیل هایی که از شهرستان می آیند خانه را تمیز می کند.

خلاصه زهرا ماجرا را با حرف های خنده دار فیصله داد. چقدر دلم برای او می سوخت که باید در برابر این خانم کوتاه بیاید. در خیابان کریمخان برخلاف میل خودم یک حلقه درشت و جواهرات حسابی انتخاب کردم و بعد از آنجا به خیابان محسنی برای خرید لباس عروسی رفتیم. امیر گفت:

-بهتره اول ناهار بخوریم و بعد برای خرید لباس برویم.

همه پیشنهاد او را قبول کردیم و بعد وارد یک رستوران لوکس و شیک شدیم و گارسونی با کت و کروات جلو آمد و غذای مورد نظرمان را به او سفارش دادیم. دوباره خانم شریفی گفت:

-زهرا جان به فامیل بگویند که بچه نیاورند.

-ولی فامیل های ما از شهرستان می آیند نمی توانند. بچه هایشان را باید کجا بگذارند؟

-شهرستانی ها را دعوت نکنید. ممکن است سر و تپیشان خوب نباشد آبروریزی بشه.

دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

-عوضش فامیل های ما ممکن است که تیپ نداشته باشند ولی همه آنها دارای تحصیلات دانشگاهی هستند. به نظرم

شخصیت هر کسی در منش و وقار او است نه لباس و ظاهر مردم گول زن آنها. آدمهای خوب و صدیقی هستند.

-ولی پرستو جان کسی تحصیلات آنها را نگاه نمی کنه.

-ولی رفتار آنها معرف شخصیتشان است.

که او از این حرف من خیلی بدش آمد و زیر لب به امیر غر زد و من با اشاره زهرا کوتاه آمدم. ناهار را در محیطی

کاملا ساکت خوردیم. زهرمار می خوردم بهتر از این غذا بود. بعد از اینکه به خیابان آمدم امیر گفت:

-ناراحتی؟

-نه خیلی خوشحالم چون از آینده کاملاً با خبرم.

-به دل نگیر همچین که وارد زندگی شوی خودت را که جا کردی او به تو علاقمند می شود. مادرم دختر ندارد حتما

تو را جای دختر خود حساب خواهد کرد.

-خدا کند

وارد فروشگاه لباس شدیم. او برای من یک لباس انتخاب کرد که فکر کنم به اندازه ۲۰ کیلو وزن داشت. وقتی آن را

به زور تنم کردم نگاه زهرا به من خشک شده بود. گفت:

-پرستو ماه شدی.

خانم شریفی گفت:

-پرستوجان! بیا بیرون ما هم ببینیم.

زهرا گفت:

-خجالت می کشه.

خانم شریفی گفت:

-این حرفها چیه. امیر هم باید ببینده

و به زور زهرا از اتاق پرو بیرون آمدم. خانم فروشنده گفت:

-خانم خیلی قشنگه، ماشاله عروس زیبایی دارید،

امیر هم که نیشش تا بناگوش باز شده بود گفت:

-خیلی عالیه همین را بدهید.

قرار بر این شد لباس را برای یک شب اجاره کنیم زیرا قیمت لباس خیلی گران بود و من با خرج زیاد موافق نبودم و بعد به ترتیب تمام خرید هایمان را کردیم و شام را هم بیرون خوردیم. وقتی به خانه برگشتیم تا صبح شیمی خواندم. روز چهارشنبه صبح امتحانم را دادم و بعدازظهر مجددا خانم شریفی با امیر آمدند. مرا به یکی از بهترین آرایشگاههای شهر برد. خیلی خوب کارهای اولیه مرا انجام داد و قرار شد ساعت ۱۰ صبح روز پنجشنبه به آرایشگاه بروم.

روز پنجشنبه صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. فوری از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم. عمو و زن عمو به همراه مریم و مجید بودند. از خوشحالی روی پا بند نبودم ولی متاسفانه از خجالت نتوانستم از اتاق بیرون بروم. من حتی شرم داشتم به عمویم نگاه کنم. ده دقیقه گذشته بود که مریم در اتاقم را زد. گفتم:

-بیا تو.

-خانم کجایی؟

و تا مرا دید گفت:

-پرستو چقدر عوض شدی. خیلی خوشگل شدی.

هر دو همدیگر را بغل کردیم و گریه سر دادیم. بعد او را از خودم جدا کردم و گفتم:

-مریم چه خبر خوبی. چقدر خوشحال شدم که آمدید.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-پدر و مادر نمی خواستند بیایند. هرچی ما اصرار می کردیم آنها می گفتند دلمان طاقت نمی آورد جای حسین یک

دیگه را ببینیم. ولی پریشب حسین زنگ زد. وقتی از مادر شنید که عروسی تو، و آنها نمی خواهند بیایند اولش کمی

ساکت شد ولی بعد گفت حتما به عروسی بروید و از قول من هم به آنها تبریک بگویید. نباید فامیلی به خاطر این مسئله به هم بخورد. پدر اول قبول نکرد ولی چون حسین گفت به خاطر من بروید آنها قبول کردند و ما هم الان اینجا هستیم.

-ولی مریم خواهش می کنم به حسین بگو من اصلا قصد ازدواج نداشتم ولی پدرم و محمد مرا به اجبار شوهر دادند.
-عیبی ندارد.دیگه گذشته. قسمت تو هم این بود. حالا بلند شو بیا با هم بریم و مامان را ببین.
-ازشون خجالت می کشم.آنها الان فکر می کنند که حسین به خاطر جواب من به آنجا رفته
-آره همین طور هم بوده. ولی حسین پریشب قسم خورد که فقط به خاطر ادامه تحصیل به کانادا رفته . آنها هم کمی سبک شدند.

با مریم بیرون آمدیم. من رفتم دست و صورتم را شستمو بعد وارد سالن شدم. همه گرم صحبت بودند. با سلام من همه نگاهها به طرف من برگشت. خودم را مستقیما در بغل عمویم انداختم و تا می توانستم گریه کردم و عمو با دیدن حال و روز من ، گفت:

-پرستو عمو هرکسی یک قسمتی داره نمی شه با سرنوشت که جنگید.

بعد زن عمویم را بوسیدم. او هم گفت:

-پرستو ما تا آخر عمر تو را عین مریم دوست داریم.

بعد از آن دوباره همه مثل قدیم با هم گرم گرفتیم و انگار نه انگار که گله ای در کار بوده است. بعد از صبحانه آماده شدم و از مریم هم خواستم با من بیاد و او هم قبول کرد. وقتی امیر آمد مادر او را به همه معرفی کردو بعد از او پرسیدم:

-پس مادر کجا هستند؟

-او کار داشت نیامد. قرار شد شما با زهرا خانم و یا با هرکسی که دوست دارید بروید.

-بهبتره ما مزاحم ایشان نشویم. من با مریم و زهرا می روم

-هرچی میل خودته

مادر گفت:

-امیرخان آدرس عقد را به ما بدهید تا ساعت ۴ خودمان به آنجا برویم.

-خانم رضایی من بچه ها را می فرستم تا دنبالتون بیایند.

و مادر هم بعد از کمی تعارف قبول کرد. بعد زن عمو گفت:

-مگه رسم نیست که عقد در خانه عروس باشه؟

-نه زن عموجان! رسم ها برگشته. اولاً و ثانیاً برای مامان بهتر شد. خانه به هم می ریخت نمی توانست تمیز کنه.

امیر که متوجه منظور من شده بود گفت:

-اتفاقاً من هم فکر خانم رضایی را کردم.

و بعد از خداحافظی وقتی سوار ماشین شدیم ضبط را روشن کرد و حرکت کرد. گفت:

-خانم می دانی وقتی حرص می خوری زیباتر می شوی.

-پس شما مرا همیشه حرص بدهید.

-من غلط کنم. تازه بماند بعد از آن می خواهی قهر کنی که طاقت این یکی را ندارم.

بعد برگشتیم رو به عقب. تا آنجا با مریم و زهرا حرف زدیم. وقتی رسیدیم گفت:

-زهرا خان ساعت ۳ دنبالتون می آیم هرچی لازم داشتید زنگ بزنید

زهرا گفت:

-ممنون

و خداحافظی کردیم. تا ساعت ۳ ما در آرایشگاه بودیم. زهرا پول داد خدمه آنجا برایمان ناهار خریدند. گفتم:

-اصلا عین خیالشون نیست برای ما غذا بیاورند.

-حتما سرشون شلوغه

-باید خانم شریفی به پسرش یاد بدهد او که نمی داند چه کار کنه.

-بیچاره گفت اگه کاری داشتید زنگ بزنید. شما از خودت راضی تشریف دارید.

-هرکس باید وظایف خودش را بداند.

ساعت ۳ امیر آمد و زنگ زد، خانم فیلمبردار وارد شد. اول به من آموزش داد که چکار کنم و بعد امیر را صدا کرد و

امیر وارد شد و اول گل را به دستم داد و بعد تورم را بالا زد. نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-وای پرستو چقدر زیبا شدی!

و همه به پررویی او خندیدند. من غنچه گل رزی از میان گل ها کندم ، در جیب کتتش قرار دادم و او هم دستم را

بوسید. با هم از در بیرون رفتیم. ماشین عروس را به طرز زیبایی گل زده بودند.

تمام سرها توی کوچه بود و به ما نگاه می کردند. خلاصه امیر در ماشین را باز کرد و ما حرکت کردیم. تا خانه مرتب

برایم شعر می خواند. گفتم:

-چه داماد رو داری بسه دیگه.

-تو هم عروس به این قشنگی داشته باشی نمی توانی ساکت بمانی

خلاصه بعد از نیم ساعت به خانه ای که در آنجا عقد بود رسیدیم. همه جلو آمدند برایمان اسفند دود کردند و بعد ما

را به سفره عقد راهنمایی کردند. دقایقی بعد آقای روحانی شروع به خواندن خطبه کرد و با خواندن قرآن به خودم

آرامش دادم مثل اینکه از این همه زرق و برق می ترسیدم و برای بار سوم آقا گفت:

-عروس خانم وکیلیم؟

من جواب بله دادم. همه دست زدند و هلله کشیدند و به ترتیب هر دو قوم برای کادو دادن جلو آمدند و عکس

انداختند. در آخر ما را به حیاط راهنمایی کردند. گوشه حیاط تاج گل بزرگی زده بودند که غرق گل بود و جای عروس و داماد وسط آن بود. نیم ساعتی از شروع مجلس نگذشته بود که خانم شریفی با شیرین جلو آمد. شیرین لباس قرمز آتشین به تن کرده بود. ولی آن قدر باز بود که حتی من که یک زن بودم شرم داشتم که به او نگاه کنم. خانم شریفی گفت:

-امیر تو امشب شیرین را فراموش کردی. تو که می دونی اون بدون تو نمی رقصد.

امیر نگاهی به من کرد و گفت:

-می رقصی؟

-نه

-پس یک لحظه، من الان می آیم.

بعد از رفتن او دلم می خواست تمام تور و تاج زهرماری را از سرم می کندم و به زمین می انداختم. آن دو روبروی من مدام در رقص بودند. پروین جلو آمد و گفت:

-پچرا با این دختره می رقصه؟

-ازش بدم می آید، از همه شون حالم به هم می خوره

-محلش نذار، بلند شو با محمد برقص.

-نه زهرا باید با محمد برقصد.

همه به من با دلسوزی نگاه می کردند. از سر جایم تکان نخوردم. موسیقی جدیدی را شروع کردند و پدرم که متوجه حال دگرگون من شده بود گفت:

-پرستو جان بلند شو با هم برقصیم.

از گفته او خوشحال شدم. وقتی با او می رقصیدم فکر می کردم به یک دیوار محکم تکیه کرده ام.

موسیقی تمام شد. امیر مجددا خواست که تکرار شود و به طرف من آمد که با من برقصد ولی من بی محلی رفتم و

سرجایم نشستم و او هم که کنارم آمد و گفت:

-چت شده؟

-برو از همه مهمانها پیرس که من چه ام شده

و تا شب حتی از نگاه کردن به او هم بدم می آمد. وقتی او با شیرین می رقصید شنیدم که چند خانم آن طرف تر به

حال آن دو غصه می خوردند و به خانم شریفی می گفتند:

-چرا شیرین را نگرفتی؟ این دو کاملا برازنده بودند.

خانم شریفی هم گفت:

-خود امیر نخواست و گرنه من خیلی به او اصرار کردم.

هنگامی که کیک را در دهانش می گذاشتم فیلمبردار گفت:

-چه عروس بداخلاقی، کمی بخند

که یکباره پروانه را از دور دیدم و با خنده ای از ته دل به استقبالش رفتم. انگار که دنیا را به من داده بودند. جلو رفتم

و او را بوسیدم. بعد امیر بلند شد و او جایش نشست. با بلند شدن امیر شیرین هم از سر جایش بلند شد رفت

وسط. گفتم:

-از کلاس کنکور چه خبر؟

-هیچی، این چند وقت آقای کاشفی پدر ما را در آورده، مرتب سراغ تو را می گیرد. دیروز از من پرسید که خانم

رضایی که مریض نیست. من هم جواب دادم نخیر آقا رفته مسافرت، حالا با این ریخت اگر به مدرسه بیایی حتما

متوجه می شود که چه خبر بوده است.

بعد گفت:

- پرستو، امیر با کی داره می رقصه؟

- دختر خاله اش.

- وای! چه اعجوبه ای! مادر شوهرت کو؟

- اون لباس مشکی که اون طرف نشسته

به شوخی گفت:

- یا حضرت مسیح مادر شوهر.

و هر دو خندیدیم. و دوباره گفت:

- پرستو بلند شو با هم برقصیم.

- باشه بذار کمی خلوت بشه.

کم کم همه خسته شدند و نشستند. بعد من و پروانه وسط رفتیم و با هم شروع به رقص کردیم. دقیقه ای نگذشته بود که امیر هم جلو آمد و پروانه که او را دید خودش کنار رفت و ما با هم رقصیدیم. سعی کردم ناراحتی ام را در خودم نگه دارم و بروز ندهم. موزیک که تمام شد او جلوی همه مرا بوسید و همه هورا کشیدند و دست زدند ولی من از خجالت نزدیک بود آب شوم. خلاصه تا آخر شب مرتب شادی و رقص بود.

موسیقی شام را که نواختند اول عروس و داماد شروع کردند بعد مهمانها سر میز آمدند. زمانی که شام می خوردیم شیرین نزدیک ما آمد و گفت:

- امیر بلند شو برای من جوجه کباب بیاور. سر میز نیست. من که دل پری از او داشتم گفتم:

- کس دیگه ای نبود که یاد امیر افتادی؟ این همه آدم، یکی را بفرست به آشپزخانه برود و برای شما غذا بیاورد.

او که از لحن حرف زدن من ناراحت شده بود گفت:

- منتظر دستور شما بودم.

و رفت. امیر گفت:

-خوب کردی، از شرش خلاص شدم.

بعد از شام مهمانها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. فقط دو خانواده مانده بودند. خانم شریفی گفت:

-امیر پرستو را برسان، بعد بیا دنبال ما

پدر گفت:

-ما خودمان پرستو را می بریم. دیگر مزاحم امیر خان نمی شویم.

امیر گفت:

-عروس با دامادش می رود، خودم می رسانمش.

من گفتم:

-نه من با پدرم می روم. امشب داماد من بیشتر پدرم بوده.

او که از حرف من جا خورده بود کنار رفت و من به همراه پدر و برادرم و بقیه از همه خداحافظی کردیم و سوار

ماشین که شدم سرش را تو آورد و گفت:

-امشب تو حال منو گرفتی.

فردا صبح عمو و زن عمو عازم رفتن شدند. زن عمو مرا بوسید و گفت:

-حتما با امیر خان به سنندج بیا.

-نه زن عمو من اگر بیایم تنهایی می آیم چون که می خواهم یک شکمی از عزا دریاورم. چند سالی است که سنندج

نیامدم.

-نه خانم بدون شوهرت راحت نمی دهیم.

بعد از رفتن عمو و بچه ها به مادر گفتم:

-من دیگه درس دارم نه به تلفن کسی جواب می دهم و نه اگر کسی آمد صدایم کنید.

-اگر امیر زنگ زد چی؟

-نیستم.

-این کارها چیه اون شوهرته.

-اگر او کمی به من احترام می گذاشت دیشب جلوی آن همه آدم با آن دختره نمی رقصید. من او را دوست ندارم و

نخواهم داشت.

-این حرف ها را نزن. از الان کینه به دلت راه نده

-من رفتم خداحافظ.

و آن روز فقط موقع ناهار از اتاق بیرون آمدم. عصری مادر گفت:

-این پسره از صبح ده دفعه زنگ زده از بس که بهانه آوردم خجالت کشیدم حتما خودش فهمیده.

-خوب کردی نمی خواهم حتی صدایش را بشنوم.

روز شنبه صبح زنگ زدند. وقتی از پشت پنجره نگاه کردم امیر را دیدم که با مادر و پدرم سلام و علیک می کرد. از

اتاق بیرون نیامدم که در زد و وارد شد. بعد از سلام زیربانی گفت:

-پرستو این کارها برای چیه؟

-برای اینکه من پشیمان هستم.

-از چه کاری؟

-از اینکه زن تو شدم.

-خودم فهمیدم که از من ناراحت شدی.

-ا، خوبه که فهمیدی، اینقدر لوس بازی درآوردی. حالا هم تا بعد از امتحاناتم نمی خواهم تو را ببینم.

-خیلی ممنون

بعد از چند دقیقه در کوچه را محکم بهم زد و رفت. او که رفت مادر فوری آمد تو و گفت:

-پرستو چه گفتی که او اینقدر عصبانی بود؟

-مادر پریشب او با شخصیت من بازی کرد و جلوی همه با رقصیدن و هره کردن هایش با اون دختره من را سنگ روی یخ کرد دیگه نمی خواهم ببینمش.

-به این زودی تصمیم بگیر، شما تازه یکی دو روز که زن و شوهر هستید انشالله همه چیز درست می شود دیگه اگه مادرت را دوست داری این کارها را نکن او به خاطر تو به اینجا آمد.

-بد نگفتی به کاشفی میگم بینم چی میگه

دو روز بعد که امتحان ادبیات داشتیم خانم مدیر پروانه را به دفتر خواند و از او برای کاشفی خواستگاری کرد و او هم که از این وصلت راضی بود ادرس و تلفن محل کار پدرش را داد تا با او تماس بگیرند. بعد که به خانه رسیدم همه وقایع را برای مادرم تعریف کردم و او هم خیلی خوشحال شد. گفت: پروانه دختر خوبیه، انشاءا... قسمت هم بشوند. بعد ادامه داد: پرستو محمد زنگ زد گفت: از امیر خبر ندارید.

-نه

-چند روزه سر کار نیومده.

قرار شد بیاد دنبالت تا با هم به خانه ی آنها بروید

اول از او گله کردم که چرا از قول من حرف زده ولی بعد دل خودم هم به شور افتاد عصری با محمد به خانه ی آنها

رفتیم مادر او با دیدن من گفت: شما کجا اینجا کجا عروس خانم

با عذر خواهی گفتم: درس داشتم مشغول بودم. امیر چگونه؟

-والله از ان روز که از خانه ی شما آمده بود خیلی ناراحت بود همراه خاله اش اینا فرستادم رفت شمال دو سه روزی

اب و هوا بخورد و انجا هم به شیرین راندگی یاد بدهد و وهم کمی از این حرص و جوشهایی که شما به او می دهید دور باشد.

جوابش را ندادم و بعد از اینکه چای خوردیم گفتم: محمد جان بلند شو برویم.

خانم شریفی گفت: می خواهی تو رو با اژانس بفرستم بری شمال

-از لطف شما ممنون

بعد از اینکه سوار ماشین شدم به محمد گفتم: دیدی اقا اینها تکه ی ما نبودند

-می دانم من اشتباه کردم تو هم خواهر باید کمی کوتاه بیایی

-ولی این اشتباه شما تاوان بدی پس خواهد بود.

از ان روز به مدت یک هفته امتحان دادم. کاملاً او را از یاد برده بودم. آقای کاشفی هم قرار بود بعد از امتحانات به

خواستگاری پروانه برود. روز اخر امتحان ما بود ان روز بعد از امتحان فیزیک توی خیابان مشغول جواب دادن به

سوالات بچه ها بودم که متوجه شدم ماشین امیر ان طرف خیابان پارک شده، اول محل نگذاشتم و او که مرا دید ماشین

را جلوی پای من آورد و در را باز کرد گفت: بیا بالا. بچه ها با شیطنت از من خداحافظی کردند و بالاچار سوار

شدم. سلام کرد جوابش را دادم گفت: از مادرت شنیدم که امروز روز اخر امتحانات است امدم دنبالت که با هم بیرون

بریم ناهار بخوریم، دلت برای من تنگ نشده بود

-نه چون اصلاً از یادم رفته بود که شوهر دارم

-برای چی این کارها رو می کنی حیف این دوران نیست که با اخم و تخم بگذره

-تو که ان دختره رو دوست داشتی چرا با زندگی من بازی کردی

-ولی تو اشتباه میکنی او فقط خوش اخلاق و بشاشه و گرنه من او را فقط مثل دختر خاله دوست دارم. تو از شب

عروسی مثل برج زهرمار شدی

-مادرت چی را میخواد ثابت کنه که شیرین رو به تو می چسبانه.می خواد بگه که تو او رو دوست داری.خوب داشته

باش برای من اهمیتی نداره

-ولی به خدا من فقط به خاطر اینکه او هم مثل من تنهاست او را تنها نمی ذارم.ما از بچگی با هم بزرگ شدیم.

-پس چرا با او ازدواج نکردی؟و پای مرا وسط کشیدید

-برای اینکه تو رو دوست داشتم از همان موقعه که به خانه ی شما رفت و امد می کردم.

بعد کنار پارک ساعی نگه داشت و گفت:موافقی کمی قدم برینم.بعد با هم همراه شدیم

-این چند وقته کجا بودی؟

-ویلای یکی از دوستانم ابعلی بدم

-مادرت که یک چیز دیگه می گفت

-چی گفت؟

-هیچی می گفت رفتی ویلای خاله ات

-اشتباه کرده من انجا که کاری ندارم

-از خودش پرس در ضمن مادرت از همین اول دوست نداشت که من و تو با هم ازدواج کنیم بیا همین ال کاری از

هم جدا شیم و کار رو تموم کنیم.

-این چه حرفیه،من تو ر دوست دادم هر کاری کنی طلاق نمیدم.

وارد رستوران شدیم و هر دو غذایمان را در سکوت خوردیم.

او گفت:پرستو جبران می کنم قول میدم که دیگه تکرار نشه

-من ادم کینه ای نیتسم

غذایمان تمام شد.دوباره حرکت کردیم و در راه برایم یک شاخه گل رز خرید و گفت:تقدیم با عشق!گل را گرفتم و

از او تشکر کردم. نیم ساعت بعد به خانه رسیدیم صورت مادر و پدرم از خوشحالی می درخشید. امیر را با گرمی به سالن بردند و من هم برای تعویض لباس به اتاقم رفتم وقتی برگشتم با پدرم راجع به المان حرف می زد تا مرا دید گفت: پرستو من دو هفته ی دیگه با شوهر خاله ام میرم ت هم می ایی بریم؟

-نه من منتظر می مانم

-هر سه ماه یکبار می ایم و میرم

-خوب پس چه بهتر، تا اون موقع من هم دانشگاه قبول شده ام و درسم را تا نیمه رسانده ام

-اگه بشه من هم انجا ادامه می دم

-بهتر از این نمیشه

مادر گفت: امیر خان شب بمانید

-نه خیلی ممنون. کمی کار دارم باید تا رفتنم به انجا انجام بدم

وقتی خواست برود گفت: فردا شب می ایم با هم بریم شمال تا شب کنکور برمی گردیم.

-باشه

خواستم قبل از رفتنش یک هفته پیش او باشم. قرار شد ساعت ۵ بعدازظهر فردا دنبالم بیاید.

فردا از صبح حمام کردم لباسهایم را آماده کردم، مادر برای تو راه ما غذا گذاشت خلاصه پروین و پریسا برایمان

شیرینی آوردند

گفتم: چرا زحمت کشیدید؟

-آخر سفر اولتان است.

بالاخره ساعت ۵ امیر آمد ما بعد از خداحافظی از همه به راه افتادیم. در راه مرتب میوه پوست کندم و دوتایی خوردیم

و عکس انداختیم و امیر هم کمی استراحت کرد

امیر می گفت: زن چقدر خوبه اگه می دونستم زودتر می گرفتم.

-به شرطی که عصبانیش نکنی. د ضمن زیاد هم خوش نگذره که یم وقت هوس دومی رو بکنی.

-چشم

هر دو خندیدیم. بعد از مدتی گفت: پرستو کاشکی تو هم با من می امدی من نمی دانم دوری تو را چگونه تحمل کنم.

-سه سال مثل برق و باد می گذرد و تو بر می گردی هر چند که دلم طاقت نمی آورد ولی من بچه ی این کشورم نمی

توانم جای دیگه زندگی کنم، انجا بی بند وباری است که اصلا در رگ و خون من نیست، من بچه ی کردم و در عین حال

غیرتی

-اخ بابا چشمم درد گرفت و دوباره خندیدیم

منی دانم کی خوابم برده بود که امیر ساعت ۱۰ بیدارم کرد و گفت: خانم رسیدیم

از او عذرخواهی کردم و گفتم: ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد

-عیبی نداره خسته بودی

سرایدار در را باز کرد و بعد از پارک ماشین وارد ساختمان شدیم متوجه شدم که بله دوباره خاله خانم با دختر یکی

یکدانه اش انجا تشریف دارند. تا انها را دیدم تصمیم گرفتم نگذارم این چند روزه به خودم و امیر زهر شود. با

خوشرویی با انها روبرو شدم انها هم در ظاهر ا امدن من خیلی خوشحال شدند بعد کمی کنار مادر شوهرم که مشغول

بازی شطرنج با خواهرش بود نشستم و او هم بعد از احوالپرسی از پدر و مادر گفت: شام خوردید؟

امیر گفت: نه خیلی گرسنه ام

بعد بلقیس خانم برای ما شام آورد و ما بعد از شستن دست و وصورت به سر میز امدیم. شیرین هم خودش را لوس

کرد و گفت من هم شام نخوردم. امد و با ما شروع به شام خوردن کرد بعد از خوردن غذا امیر گفت: من بروم بخوابم

خیلی خسته ام

خانم شریفی گفت: تو برو تو اتاق پدرت بخواب پرستو هم تو اتاق تو می خوابه؛ امیر بعد از گفتن شب بخیر برای خواب رفت بعد که او رفت من هم عذرخواهی کردم و رفتم تا استراحت کنم

روز بعد صبح زود بیدار شدم، همه خواب بودند وقتی به اتاق امیر رفتم نبود. از پنجره که بیرون را نگاه کردم دو نفر را دیدم که لب اب نشسته اند وقتی بیشتر دقت کردم شیرین و امیر را دیدم اعتنایی نکردم و شروع به درس خواندن

کردم با وارد شدن آنها به ساختمان امیر گفت: مثل اینکه پرستو بیدار است و تا منو دید گفت: چرا نیامدی لب اب؟

- نمی خواستم مزاحم شما بشم و اوهم که متوجه کنایه ی من شد بروی خودش نیاورد و گفت: بیا صبحانه بخور

- از کی لب اب بودی؟

- شیرین صبح آمد بیدارم کرد و مجبور شدم قبل کنم.

امدم ت سالن به همه سلام کردم. خانم شریفی گفت:

- گرسنه ای بیا صبحانه خور

- میل ندارم یکباره ناهار میخورم

بعد یک چای برای خودم ریختم و با یک شیرینی روبروی تلویزیون نشستم ویدئو نگاه کردم. انقدر حالم خراب بود

که وقتی امیر صدایم کرد متوجه نشدم بعد کنارم نشست گفت: میای بریم شهر خرید کنیم؟

- باشه الان حاضر میشم

تا امد سوار ماشین بشم دیدم شیرین کنار امیر نشست هواز این کار واقعا جا خوردم و به روی خودم نیاوردم و سوار

ماشین شدم میان راه امیر کنار زد و او رانندگی کرد و ان دور انقدر با هم خوش بودند که انگا من اصلا انجا ننشسته

بودم تازه داشتم متوجه می شدم که امیر اصلا جلوی او و مادرش با من اصلا صحبت نمی کند و از این کار او من گله

مند بودم.

ناهار را که خوردم کتابم را برداشتم و به اتاق امیر رفتم و در را از تو قفل کردم ناخوداگاه کنجکاو شدم و سر کمد

امیر رفتم و شروع به جستجو و گشتن کمد و کشوهای دراور او کردم و تک تک آنها را زیرورو کردم و همه جا را گشتم، آخر چشمم به یک کارتن در بالای کمد افتاد بعد بالای صندلی رفتم و کارتن را پایین اوردم. مدام چشمم به در بود تا کسی ت نیاید هر چند که در قفل بود ولی دلم شور میزد، در ان جعبه کتاب بود تا اولین کتاب ورق ورق گشتم متوجه عکسی در وسط ان شدم با دقت که نگاه کردم عکس عرسی شیرین و امیر بود. چشمهایم را بستم و دوباره باز کردم نه اشتباه نکرده بود با دیدن ان دنیا روی سرم خراب شد. نمی دانم ۲۰ دقیقه ای اصلا هیچ چیز دوروبرم را نفهمیدم فقط خیسی اشکهایم را حس میکردم چطور توانسته بود به من دروغ بگوید مگه میشه انها زن و شوهر باشند ولی کسی به من حرفی نزنه. صلاح در این دیدم که اصلا در این رابطه حرفی نزنم چون انجا من هیچ پشتیبانی نداشتم. یک دفعه امیر در اتاق را زد و مرتب صدایم کرد با صدایی گرفته گفتم: خوابم میاد. مزاحم نشود

تندتند کتابها را جمع کردم و عکس را پیش خودم نگهداشتم. گفتم: می تونم بیا تو. گفتم: نه برو حوصله ندارم دوباره بع عکس نگاه کردم پش انها زن و شوهرند و بخاطر همین انقدر بهم نزدیکند پس برای چه مرا به دام انداختند.

نمی دانستم به تهران برگردم و یا همانجا بمانم و فیلم بازی کنم و سر از کار شان در بیاورم. حدود ساعت ۶ بعدظهر بود که امیر مجددا در زد.

-دختر چرا نمیایی بیرون؟

-لباس پیوشم الان میام. بعد جلوی اینه رفتم چشمهایم کاملا گود افتاده بود فوری کمی ارایش کردم بیرون امدم.

خانم شریفی گفت: چه عجب به سرو صورتت یک دستی کشیدی

امیر گفت: پرستو همین طوری زیباست مادر

خانم شریفی نگاهی ملامت بار به او کرد و به اشپزخانه رفت.

امیر گفت: گرفته ای. کسی به تو حرفی زده یا اینکه باز قاطی پاطی کردی

- فردا منو بر گردون تهران می خوام برم کارت کنکور بگیرم.

- صبح زود میریم.

نزدیک غروب مادر شیرین در گوش امیر چیزی گفت و با هم بیرون رفتند وقتی برگشتند یک بزرگی خریده بودند. مادر شیرین او را بوسید و گردن بند زیبایی به او هدیه داد و خانم شریفی کیف و کفش زیبایی به او داد. امیر هم می گفت یک را به مناسبت تولد او خریده است.

بعد دوربین آوردند و شروع به انداختن عکس کردند. شیرین خیلی اصرار داشت که با من و امیر عکس بیاندازد. امیر جلو آمد تا با من هم کس بیاندازد ولی محلش نداشتم.

گفتم عکس نمی ندام. او هم کنار شیرین و مادرش برگشت و با هم گرم صحبت شدند و من فقط بیننده بودم. آخر سر خسته دشم و ترجیح دادم که از آن محل پر از دروغ و کلک بیرون بروم. نمی دانستم تا صبح می توانستم دوام بیاورم

یا نه

نیم ساعت بعد خانم شریفی در زد و گفت: پرستو بیا؛ چرا رفتی خوابیدی؟

- مرسی حال ندارم

از در که بیرون رفت شنیدم که می گفت: خودش را لوس کرده امیر ولش کن محلش نذار. دختره ی از خودراضی حالا خوبه ننه بابای درست و حسابی هم نداره. پشت ر او امیر در زد و داخل شد تا منو دید گفت: چت شده چرا انقدر

قرمزی؟ دستش را روی سرم گذاشت و گفت: چه تبی داری

زود بیرون رفت و به مادرش گفت: من میرم دکتر بیارم

او رفت و پشت سرش خانم شریفی به اتاق وارد شد دستش را روی رم گذاشت و گفت: دختر چرا انقدر داغ شدی؟

فوری یک دستمال خیس کرد و روی سرم گذاشت بعد از حدود سه ربع امیر با دکتر وارد شد و دکتر بعد از معاینات

گفت: هیچی نیست فقط مثل اینکه عصبی شده

خانم شریفی گفت: اخیه دکتر موردی پیش نیومده که ایشون ناراحت بشه

دکتر گفت: به هر حال این داروها را بهش بدید. انشاءالله که خوب میشود.

دکتر رفت و بلقیس از روی دلسوزی برایم اب آورد و داروها را بدستم دادو گفت: زود بخور تا خوب باشی وگرنه فردا

صبح نمی تونی بری تهران. دواها رو خوردم و نمی دونم که کی خوابم برد

صبح زود از خواب بیدار شدم و وسایلم را جمع کردم و بعد بلقیس را سراغ امیر فرستادم و او هم بیدار شد و

گفت: پرستو می خوای فردا بریم؟

• نه همین امروز

او زود آماده شد و هر چی اصرار کرد صبحانه بخورم نخوردم خودش هم یک چای خورد و موقع رفتن به بلقیس

گفتم: از همه خداحافظی کن. او را بوسیدم و از در بیرون امدم.

از رمانی که ماشین حرکت کرد مدام خواب بودم. ففز یکی دو دفعه تو راه بیدار شدم و هر دفعه او پیشنهاد کرد که

یک چیزی بخوریم من رد کردم. آخر سر نگه داشت و یک بسته کلوچه و شیر پاکتی گرفت و به زور به خوردم داد و

دوباره حرکت کرد. وقتی به تهران رسیدیم. گفتم: بی زحمت مرا به خونه ی محمد ببر.

-چرا انجا؟

-باهاش کار دارم.

-کارت رو انجام بده دوباره بر می گردونمت.

• با محمد بر میگردد تو برو شمال پیش عهد و عیال

از حرف من جا خورد گفت: عیال من که تویی. باز خودت رو لوس کردی. بین دیگه طاقتم را تمام کردی کاری نکن

احترام بین ما از بین بره.

-بودم ولی از امروز نیستم در ضمن اگر تو واحترمی برای من قائل بودی این طور به من دورغ نمی گفتی. از یادآوری

حرفتان هم ممنون

به خانه ی محمد رسیدیم از او خداحافظی کردم و گفتم: فقط خیلی خوشحالم که این ازدواج یک ماه بیشتر دوام پیدا نکرد و گر نه کار من به جاهای خیلی باریم می کشید.

در ماشین را محکم بستم و زنگ خانه ی محمد رو فشار دادم. وارد خانه که شدم او هم پشت من داخل دش.
-تا نفهمم که چی شده از این جا تکون نمی خورم.

محمد و زهرا که تا آن موقع بیرون ماده بودند وقتی من را با آن ریخت دیدند با هم گفتند: پرستو چت شده؟
جواب آنها را ندادم. فقط سلام کردم و زهرا را بوسیدم و گفتم: محمد ازدواج ما با تو جدایی ما هم با توئه

محمد گفت: امیر تو چی میگی؟

-والله منم نمی دونم پرستو دیوانه شده. از آن روز مرتب قیافه گرفته. هر وقت دختر خاله ام رو می بینم مثل برق گرفته ها میشه.

-تو دیوانه ای که فکر میکنی همه احمقند. فکرکردی می تونی با ابروی من بازی کنی و سرم رو تا آخر عمر کلاه بذاری؟ حالا شاید هم یک نقشه ی دیگه داشتید

دستم را داخل کیفم بردم و عکس را بیرون آوردم و به محمد نشان دادم. محمد با دیدن کس از تعجب داشت شاخ در میاورد. امیر هم رنگ به چهره نداشت. زهرا هم جلو آمد و عکس را دید. در این موقع محمد پرید یقه ی امیر رو گرفت و گفت: ای نارقیق! اینطوری سر من رو کلاه گذاشتی تو با ابروی من بازی کردی تو که می دونستی من پرستو رو قد جونم دوست دارم. چرا از طریق من این کار رو کردی چرا از رفاقتمون سواستفاده کردی؟

امیر گفت: به خدا من نمی دونم تو چی میگی

زهرا عکس را از دور گرفت و او نگاه کرد و فوری سر جایش نشست. من به اتاق رفتم به محمد گفتم: کار من با قانون است. اینها باید چوب کلاه برداریشن رو بخورند.

محمد گفت: امیر زود از خونه ی من برو بیرون. فقط تو دادگاه می بینمت به اون پدر و مادرت هم بوگو خیلی خوب نقش بازی کردید. تازه واسه ی ما هم فیلم می امدند و فامیلهاشون را به رخ ما می کشیدند.

او که رفتا تا ۱۰ دقیقه ی بعد هیچ حرفی بین ما ردو بدل نشد بعد زهرا که معلوم بود از سکوت من خسته شده گفت: پرستو خوب بگو دیگه

-از نزدیکی و صمیمیت بین انها هر کسی هم می فهمید که چه خبره. هیچی دیگه اتاقتش را گشتم و لای کتابش عکس را پیدا کردم. اصلا امیر در حضور این دختره و مادرش به من محل نمی داشت. من فقط مثل طفیلی با انها بودم و این دو روز هم مدام کنار هم بودند. فقط من نمی دونم چرا توی عروسی کسی انها رو لو نداد و انها هم چه خوب نقش بازی کردند. حتما برای ازدواج با من هم یک نقشه کشیده بودند و

گرنه ان دختره که حتی اجازه نمی ده امیر دقیقه ای کنار من بشیته چطور می داشت اوو ازدواج کنه.

محمد گفت: من احمق را بگو که این چند ساله متوجه نشدم بودم که او زن داره.

زهرا گفت: حتما از اول برای پرستو نقشه داشته

گفتم: بالاخره هر چی بوده گشته فقط خدا رو شکر که خیلی زود متوجه شدم

بعد آماده شدم که برم کارت کنکود بگیرم. محمد گفت:

-خودم می برمت. ممکنه هنوز سر کوجه باشه مزاحمت بشه

از سر کوجه که با ماشین پیچیدیم ماشین امیر هنوز سر کوجه بوذ ما را که دید دو تا بوق محکم زد ولی ما به او اعتنا نکردیم. کارتم را گرفتم و درراه برگشت به خانه به محمد سفارش کردم که به پدر و مادر فعلا حرفی نزن پدر مریض میشه.

-بالاخره چی؟

-خودش می فهمه

بعد از رفتن محمد مادر گفت: تو چطور با او بودی. پس امیر کوش؟

-رفتم خانه ی محمد. امیر کار داشت رفت و من مجبور شدم با محمد بیام.

از مادر عذرخواهی کردم . به اتاقم رفتم اصلا حال خوشی نداشتم. روی تخت دراز کشیدم با خودم گفتم: من سزای چه کسی را پس دادم. شاید عمو و زن عمو نفرینم کردند. نمی دانستم شاید هم چوب بی عقلی خودم را می خورم. آنها سر مرا کلاه گذاشتند آنها ما رو با پولشون خریدند. خلاصه تا صبح با خودم سروکله زدم و نزدیک صبح خوابم برد.

فصل هشتم

از خواب بیدار شدم دیگه ظهر شده بود که از اتاقم بیرون امدم. مادر گفت: تو چت شده از دیشب ساعت ۶ خوابیدی تا

الان، مریض میشی، نه چیزی خوردی نه حرفی زدی

-سیر بودم

-الان چی

-الان هم نمی خورم

سر و صورتم را شستم و گوشه ای نشستم و به دیوار روبرویم خیره شدم. مادرم آمد دستی به سرم کشید و

گفت: پرستو چت شده؟ حرفی داری به مادرت بگو

-به پدر نمی گوی می دونم که او طاقت شنیدنش را نداره

-نه مطمئن باش

-امیر زن دارد

-چی؟

بیچاره داشت سگته می کرد ماجرا را برایش تریف کردم او هاج و واج مانده بود. آخر سر گفت: می گذاشتید تا حرفش

را بزند چرا با زندگی تو بازی کرده ولی پرستو خدا را شکر باز هم خوب شد زود متوجه شدی هر چند که یک ماه هم مسخره خاص و عام شدیم و زد زیر گریه.

-این کارها را بکنی پدر می فهمد. ازت خواهش می کنم آرام باش

-مادرت بمیره تو این چند روز چی کشیدی. ما چقدر نفهم بودیم که گول آنها رو خوردیم. ببین دختر نازنینم را چه جورى توى تله انداختیم.

-شما غصه نخور درست میشه

بلند شد برایم یک سینی صبحانه ی حسابی آورد و گفت: اگر نخوری دیگه نه من نه تو، دنیا که به آخر نرسیده

به زور شروع به خوردن کردم بعد از ان کتابم را باز کردم که بخوانم ولی کاملا با کتاب بیگانه شده بودم این دو روز

آخر هم سرسری گذراندم فقط یکی دو دفعه امیر زنگ زد و من هر دفعه گوشی را قطع کردم.

روزی که می خواستم برای کنکور به دانشگاه ملی بروم محمد ساعت ۶ صبح به دنبالم آمد. در راه گفت "پرستو چه

تصمیمی گرفتی؟

-راجع به چی؟ راجع به امیر...

-اره

-مشکل من با حرف وغیره حل نمیشه. من اصلا نمی تونم با ادمی که دروغ به این بزرگی گفته زندگی کنم. در ضمن

من همسر دوم او هستم آنها برای من نقشه داشته اند که اجازه داده اند با من ازدواج کنه.

-چرا با امیر صحبت نمی کنی؟ شاید هم ما اشتباه کرده باشیم

-دو سه بار زنگ زد ولی من قطع کردم ولی حتی دلم نمی خواد ریختش رو ببینم.

-بذار تکلیفت زودتر معلوم بشه. با قایم موشک بازی که کارت درست نمیشه

-این دفعه که زنگ زد قرار می ارم تا ببینم چه جورى می خواد دروغش رو توجیه کنه.

بعد از این سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم. تمام دروس یادم رفته بود. دلشوره ی عجیبی تمام وجودم را گرفته بود. اگر کنکور قبول نشوم ار غصه دق می کنم.

-محمد من امسال کنکور قبول نمیشم چون که تمام درسها از یادم رفته

-غصه نخور نشد هم باشه برای سال دیگه

-اره دیگه اسن ازدواج یک حسن داشت و ان اینکه دیگه کسی مزاحم نمیشه

به محمد نگاه کردم رنگ به چهره نداشت. تا موقعی کع رسیدیم دیگه صحبتی بین ما ردوبدل نشد فقط در اخ گفت: کی

پیام دنبالت؟

-زحمت نکش با پروانه میام. او هم همین جا امتحان داره

-خلاصه تعارف نکن هر کاری داشتی خودم هستم.

-تو همیشه برادر خوبی برای من بودی

-جز این اخریه که خراب کردم.

-دم دانشگاه پروانه را دیدم همدیگرو بوسیدیم و گفت: دختر کجایی؟ دیگه مارو یادت رفته

-نه بخدا گرفتارم

-اره دیگه خانم دیگه به ما وقت نمیده

-کی میشه ما اینجا قبول بشیم راستی از کاشفی چه خبر؟

-پریروز با خانواده اش امد بدلیل اینکه مورد پسند واقع شده قرار با هم صحبت کنیم.

-به سلامتی. امیدوارم خوشبخت بشید.

مسئول حوزه همه ی بچه ها را به سر جاهایشان دعوت کرد. بعد از جایجایی و سکوت مطلق بچه ها سوالات را پخش

کردند. اول سوالات عمومی را باید جواب می دادیم در نگاه اول با دیدن سوالات جا خوردم چون که هیچ کدام را بلد

نبودم. بعد از مدتی که فقط نگاه کردم کم کم یادم آمد و تقریباً تمام سوالها را جواب دادم. آخرین درس که باید جواب می دادیم ریاضی بود که رویهم با این افکار شلوغ بد نبود. از سالن که بیرون آمدیم پروانه را دیدم. طبق معمول می

خندید. گفتم: چکار کردی؟

- بد نبود ناراضی نیستم.

- ولی من زیاد هم راضی نبودم.

بردار پروانه به دنبالش آمده بود گفت: بیا با هم بریم.

- نه مزاحم نمیشم می خوام کمی پیاده روی کنم.

- هر طور راحتی.

خداحافظی کرد و رفت

در کنار خیابان آرام آرام می رفتم که امیر کنارم ایستاد. در را باز کرد و گفت: بیا بالا.

با اینکه نمی خواستم حتی نگاهش کنم ولی مجبور شدم سوار شوم. گفت: حالت چطوره؟

- مرسی. خب بگو برای چی اینجا آمدی؟

- از محمد پرسیدم ادرس به من داد. می خواستم با تو حرف بزنم.

- بفرما. چطوری می خواهی دروغت را توجیه کنی.

- پرستو، میل دارم از اول برات توضیح بدم و دوت دارم بعد از این حرفها مرا ببخشی.

- گوش می کنم.

- چهار سال پیش به همراه شوهر خالم برای تجارت فرش به المان رفتم. من شگارد او بودم و او مرا به اصرار پدر و

مادرم به المان برد. خاله و شیرین هم آنجا بودند از زمانی که به پایم به آنجا رسید با محبتهای فراوان خاله و شیرین

روبرو شدم. طوری که آگه من نبودم او حتی غذا هم نمی خورد. روزی خاله ام پیشنهاد داد که ما با هم ازدواج کنیم

گفت: به خاطر روحیه ی حساس شیرین این پیشنهاد را به تو می کنم و من اولش گفتم: خاله ما برای هم ساخته نشدیم دسته شیرین به من علاقه داره ولی من به او فقط به چشم یک دختر خاله و یا خواهر نگاه می کنم. خاله ام گفت: ایمر قول می دم که اگر شیرین را بگری پدرش یک ماشین و یک خانه بیهت می ده تو می دانی که او چقدر شیرین رو دوست داره. تمام ثروتش هم مال شیرین است. حیف این ثروت نیست که به غریبه برسه. مادرم هم با این ازدواج موافقت کرد و حتی خیلی هم خوشحال شد. قرار شد فوری به المان بیاد و برنامه ی عروسی را جور کنه بعد از یکسری مقدمات ما دو تا زن و شوهر شدیم و وقتی شب ما رو تنها گذاشتند. شیرین گفت: می خوام موضوعی را برات بگم ولی به شرطی که ناراحت نشی وبعد گفت: من قبلا یکبار ازدواج کرده ام و از شوهرم جدا شده ام. با شنیدن این حرف فوری از خونه بیرون امدم و مستقیم به خانه ی پدر و مادرش رفتم آنها که مرا به ان ریخت دیدند هیچ عکس العملی از خودشون نشان ندادند. فقط پدرم که از موضوع خبر نداشت گفت: امیر چه اتفاقی افتاده؟ گفتم: پدر بهتره از خاله و مادر و پدر شیرین پرسید که با هم نقشه کشیده بودند سر من را کلاه بذارند.

مادرم گفت: امیر ارام باش مگه شیرین چه عیبی داره؟ پدرش هم که همه چیز به او داده. گفتم: مگه من پول او را می خواستم. درم که از جا در رفته بود گفت: زن خجالت بکش ین چه بلایی بود که سر بچه ی من آوردی. مادرم گفت: شیرین دختر خوبی بود چون شوهرش لیاقت او را نداشته از او جدا شده. خلاصه بعد از وعده وعیدهای زیاد مرا به خانه فرستادند بعد از اینکه به خانه رسیدم شیرین انقدر گریه کرده بیود که دلم به حالش سوخت. از ان روز سعی کردم که اصلا به روش نیارم بعد از حدود یک سال متوجه شدم بچه دار نمیشم. من شک کرده بودم که طلاق اول هم به خاطر بچه دار نشدن او بوده وقتی موضوع را به مادرم گفتم زیر بار نرفت و قرار شد که تحت معالجات پزشکی قرار بگیریم و بعد از هزینه های زیادی که متقبل شدیم معلوم شد که اصلا شانس بچه دار شدن شیرین نیست. من با نظر پدرم به این نتیجه رسیدم به خار این دورغ بزرگ او را طلاق بدم ولی مادرم پیشنهاد کرد که من در ایران زن دیگری بگیرم و بعد از بچه دار شدن پیه را به المان ببرم و از او جدا شم. اول زیر بار نرفتم ولی وقتی دیدم که به خلط

بچه زندگیمان در حال بهم خوردن است و مادرم با گفتن اینکه مادر بچه را هم راضی می کنیم کمی آرام شدم. همه فکر مادرم را پسندیدند.

من و شیرین به ایران آمدیم و به هیچ کس هم نگفتیم که زن و شوهریم که فامیل ما بعد از این به سب چیزی نگویند. تا اینکه من تو رو در عروسی محمد دیدم و واقعا عاشق تو شدم نمی خواستم به تو نارو بزنم بعد از این فکر کردم که با تو ازدواج کنم و شیرین رو م به خاطر بچه دار نشدن طلاق بدم ولی مجبور بودم با وجود شیرین ازدواج کنم چون مادرم نمی داشت من او رو طلاق بدم. خدا شاهده اصلا فکرم این نبود که تو رو ایت کنم فقط علاقه ی زیادی باعث شد این تصمیم را بگیرم.

گفتم: خلاصه من از سر علاقه یا بی علاقه تو به من حقه بدی زد. تو باید از خودت خجالت بکشی. با تمام این حرفها من نمی تونم شاهد این باشم که شیرین زن تو اشد و من سوگلی شما. تا شاید روزی دلت خواست او را طلاق بدی. اصلا من به توو اطمینان ندارم فوری همین فردا صبح میای محضر طلاق مرا می دی.

-حالا یک مدتی به من مهلت بده اونو طلاق میدم.

-من اصلا با این دروغ به این بزرگی که به م نگفتی نمی تونم حتی به تو نگاه کنم تو با زندگی من بازی کردی.

-حالا نمی خوام فکر کنی، به خدا بعد از طلاق او به المان برمی گرده و من و تو زندگی راحتی رو شروع می کنیم.

به فریاد گفتم: بهت میگم همین فردا و گرنه کاربه دست خودت و این فامیل حقه بازت میدم. به مادرت هم بگو همه مثل امیر نیستند که حقه ی تو و خواهرت رو بخورند من خوشحالم که خیلی زود مسئله رو فهمیدم. حالا همین بغل نگه دار می خوام پیاده بشم.

-اجازه بده برای بار اخر برسونت.

-اصلا نمی خوام ریختت رو ببینم فردا به محمد وکالت می دم بعد با اون برید کار رو تموم کنید.

-به خاطر تو این کار رو می کنم وگرنه می دانم بعد از این دیگه پام رو به ایران نمی ذارم چون بدون تو اینجا برام

قبرستون است.

-دی

گه بعد از این به خودت مربوطه. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

فوری یک تاکسی گرفتم و تا دم خانه مرا ردبست برد. با کلید دررو باز کردم پدر توی حیاط نشسته بود و سرش را بین دو دست گرفته بود و همه دوروبرش بودند. سلام کردم.

پدر گفت: پرستو من پدر اینها رو درمیارم نمی ذارم اب خوش از گلوشون پایینن بره

-ولی پدر من نمی خوام ابروی اونو ببرم. او هم مثل من زمانی پول خاله و مادرش رو خورده و حالا هم قصد داشته بعد از ازدواج با من از ان دختره جدا بشه ممن به محمد وکالت می دم تا بره کار رو تموم کنه.

پروین گفت: چرا خودت نمیری؟

-نمی خوام ریخت هیچ کدومشون رو ببینم.

ناهار را که خوردم با محمد به دفتر خانه رفتیم و به او وکالت دادم و فردا محمد و پدر برگشتند و گفتند: امیر با گریه طلاق داده و به محمد گفته که به پرستو بگو برش ارزوی خوشبختی می کنم امیدوارم هر بدی که من بهش کردم کس دیگری ان رو جبران کنه.

فصل نهم

بعد از ان روز یک هفته در بستر خوابیدم و تب چهل درجه امانم را بریده بود. یک روز زهرا به دیدنم آمد گفت: نمی

خواهی از جات بلند شی؟

-نه

-چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی زندگی برای تو هنوز تموم نشده تو تازه باید زندگی جدیدی رو شروع کنی تاز

هجده سالت است می دونم که خیلی سخته ولی برای تو زندگی راه درازی داره. بلند شو حمام کن. سعی کن کسالت را از خودت دور کنی تو با این کارها همه را از پا در میاری. محمد اصلا خواب نداره غصه تو پدر رو داغون کرده باید به فکر دیگران هم باشی. دیگه میل خودته

بع داز اینکه او رفت از جایم بلند شدم در اینه نگاه کردم از خودم ترسیدم. فوری به حمام رفتم و خودت را مرتب کردم. با لبخند تصنعی تصمیم پیش پدر رفتم او را بوسیدم و گفتم: پدر من از اول شروع می کنم. با دیدن من حس کردم روح تازه در وجودش دمیده شد.

به مادرم گفتم: خانم گرسنه ام... او که از اشتهای من به غذا خوشحال شده بود گفت:

-چشم الان برای دختر گلم غذا می اورم. مشغول خوردن بودم که پروانه زنگ زد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: پروانه چه خبر از آقای کاشفی؟

-جمعه آینده قراره یک عقد کوچیک بگیریم. خواستم بهت بگم که حتما بیای. اول سکوت کردم نمی دانم چرا نتوانستم جوابش را بدهم یکی دو دفعه گفتم: پرستو، پرستو چت شده؟

-چیزی نیست حواسم پرت شد خوب می گفتمی

-اره سعی کن حتما بیایی خیلی خوشحال میشم.

-حتما می یام مگه میشه عرسی بهترین دوستم نباشم

-مرسی پس من منتظرم. خدا حافظی کردم و گوشی را قطع کردم

مادر پرسید: چی دشه؟

-عروسی پروانه است

با گفتن این حرف همه ی سرها به طرف من برگشت تا ببیند عکس العمل من چیه. ولی وقتی خنده ی مرا دیدند اگر خیالشان راحت شد.

مادر فوری پرسید: کی هست؟

-جمعه

-زن کی شد؟

-همان آقای کاشفی خودمون

-یک روز خانم مدیرشان زنک زد. چقد راز این جووان تعریف کرد.

-من خودم او را برای پروانه فرستادم. آنها لیاقت همدیگه رو دارند.

بعد بلند شدم و در جمع کرد سفره به مادر کمک کردم. روز جمعه به عروسی بهترین دوستم رفتم. ان دو انقدر

برازنده ی هم بودند که وقتی آنها را دیدم ناخودآگاه اشک در چشمان من حلقه بست. آقای کاشفی تتا مرا دید سراغ

امیر را گرفت گفتم رفت المان

-از قول من خیلی بهشون سلام برسونید.

بعد از مراسم عقد یک انگشتر کوچک به پروانه هدیه دادم و زود اژانس گرفتم و به خانه برگشتم.

به خانه که رسیدم مادرم از همه چیز عروسی پرسید من هم برایش توضیح دادم

مادر گفت: عموت زنگ زده بود حالت رو پبرسه

-مگه آنها هم خبردار شدن

-اره پدرت برای عموت درد دل کرده بود

-حتما الان می کن از اه حسین بوده

-خودت می دونی که آنها چقدر تو رو دوست دارن. پدرت می گفت: زن عموت انقدر گریه کرده که نگو. گفته بود این

جووانها یک کارهایی می کنند که هیچ کس نمی تونه درستش کنه پرستو هم خودش رو بدبخت کرد هم حسین

رو. الان بچه ی من اواره ی کشور غریبه و خودش هم که اینجوری شده

-زندگی من و حسین هیچ ربطی به هم نداره.مادر گفت:تو خودت میدونی که اگر به انها جواب مثبت می دادی هیچ وقت این اتفاق پیش نمی امد.

فوری به اتاقم رفتم و تا صبح به فکر حسین نخواستیدم.ایا من باعث رفتن او شده بودم؟درست یک ماه بعد نتایج کنکور را اعلام کردن.از صبح حال ردستی نداشتم دلشوره تمام وجودم را گرفته بود.پروانه هم زنگ زد و هر چی اصرار کرد قبول نکردم که با بروم.گفتم:می ترسم نمره ام کم باشه و از اقای کاشفی خجالت بکشم.

-شوهرت نیومده

-من دیگه شوهر ندارم

با تعجب گفت:چطور؟

-جدا شدیم.

با فریاد گفت:دروغ میگی مگه میشه به این زودی؟

-نه دروغ نمی گم،مگه نمیشه،بهم نمی خوردیم.

-اخه برای چی

-بعدا برات تعریف می کنم.

-پس ساعت ۳ میام دنبالت

هر چی اصرار کردم حریفش نشدم بعد از قطع تلفن دلم گرفت.نمی دونم چرا به او حسودیم شده بود.ناخوداگاه اشک در چشمانم جمع شد.مادر گفت:پرستو چت شده؟

-هیچی دلم شور میزنه

بعد از نهار برای رفتن آماده شدم ساعت ۳ کاشفی و پروانه آمدند.هر چی تعارف کردم تو نیامدند و من سوار شدم.بعد از طی مسافتی از راه پروانه گفت:از وقتی که به عید گفتم تو جدا شدی او سردرد عجیبی گرفته خیلی برای

تو ناراحت شده

گفتم: از نظر من یک تجربه بود که دیگه هیچ وقت گل ظاهر افراد رو نباید خورد. من زیاد به این ازدواج راغب نبودم ولی چون پدر و برادرم راضی بودند به آنها نگفتم.

اقای کاشفی گفت: ولی شما با سرنوشت خودتان بازی کردید. نباید زیر بار ازدواجی می رفتید که خودتان علاقه ای به ان نداشتید.

-بالاخره من باید ازاد می شدم که الان هستم. با وجود خواستگارهای رنگارنگ آنها نمی داشتن من درسم رو بخونم.

پروانه گفت: پس ناجنس به ارزوت رسدی

-ارزوی که به خاطرش تاوان سختی دادم.

پروانه گفت: ولش کن بیا حرف رو عوض کنیم نتایج مدرسه رو گرفتی

-هفته ی پیش زنگ زد و فقط سوال کردم آنها هم گفتند قبول شدی ولی شاگرد اول نشدی. به آنها گفتم خودم هم می دانستم با ان همه رفت و امد حتما هم نمی شدم.

اقای کاشفی گفت: باز هم من به شما تبریک میگم شما سال سختی داشتید.

-متشکرم و مثلی اینکه رسیدیم.

بعد هر دو مدارکمان را دادیم خانمی بلند بالا کارنامه های ما را داد و برای هر دوی ما ارزوی موفقیت کرد. ولی من

اصلا از کارنامه ام راضی نبودم. اقای کاشفی گفت: باز هم خوبه اگر نشد سال دیگه را هم زحمت بگشاید حتما پزشکی

تهران قبول میشیید. ولی پروانه یا باید پزشکی شهرستان بزنه یا لیسانس تهران.

پروانه گفت: من به همان لیسانس قانعم. حوصله ی درس خوندن ندارم و هم با وجود شما همیشه به شهرستان رفت و

هر سه با هم خندیدیم.

گفتم: برادرم قراره بده دوستش برایم تعیین رشته کنه. اخه کارمند دانشگاه است و تا حدودی به این کارها وارده

اقای کاشفی گفت: خیلی خوبه، با بستنی موافقید؟

بعد از گرفتن جاب رضایت از از ماشین پیاده شد و سه تا بستنی خوشمزه خرید. در آن گرما خیلی مزه داد و از آنجا مرا به خانه رساندند و خودشان رفتند. از اینکه می دیدم واقعا آن دو خوشبختند لذت می بردم.

زمانی که رسیدم محمد زهرا هم خانه ی ما بودند. آنها از اینکه رتبه ی من ۱۲۵۰ شده بود خوشحال شدند.

زهرا گفت: پرستو واقعا گل کاشتی با آن ریحی ی خرابی که تو داشتی من اصلا فکر نمی کردم این رتبه رو بیاری محمد گفت: حالا بلند شو دفتر و دستکت ر بیار تا با هم تعیین رشته کنیم.

-من اصلا فکر نمیکنم رشته ی مرد نظرم قبول شم. پس بهتره بذاریم برای سال دیگه.

پدر گفت: حالا تو تهران را بزن و دو تا از گزینه های سنندج را هم بزن اگه این دو جا قبول شدی برو گرنه بار برا سال دیگه

-چرا فقط سنندج؟ جاهای دیگه هم خوابگاه داره

-من هنوز اختیارت رو دست خودت ندادم که اجازه بدم بری شهرها غریبه درس بخونی

محمد گفت: پرستو خوب سنندج هم دانشکده پزشکی خوبی داره هم عمو و هم عمه و بچه ها هستند و هم اینکه تو در آنجا چند سال زندگی کردی و حالا دو سه تا از آنجا رو بزن و بقیه رو هم تهران

-باشه من که فکر قبولی ندارم حالا شما بنزید ببینم خدا چی می خواد

روز بعد کارنامه ام را تحویل دانشگاه دادم و از آنجا به خانه ی برادرم رفتم. دوسه روزی که د خانه ی آنها بدم به من

خیلی خوش گذشت. هر روز بعد از ظهر محمد زود به خانه می امد و ما را به ینما و پارک می برد. تقریبا روحیه ام خوب

شده بود. دیگر کم کم یادم رفته بود یک بعد از ظهر که توی خانه نشسته بودیم زهرا گفت: پرستو اگه سنندج بری

و حسین بیاد چی؟

-هیچی من به او کاری ندارم سعی می کنم کمتر به خونه ی عمو برم.

-فکر می کنی عمو اینها دوباره از تو خواستگاری می کنن؟

-اصلا،اولا من دیگه رن اون نمیشم انها هم انقدر...هستند که هیچ قت یک بیوه رو برای پسرشون نمی

گیرند،مخصوصا حسین که شب عروسی شما با نگاهاش داشت امیر رو تکه تکه میکرد

-تو چه وصله هایی به خودت می چسبونی ت انقدر محاسن داری که هر مردی ارزوی ازدواج با تو رو داره.در ضمن

من جور دیگه ای فکر میکنم.اون اگه به ایران برگرده حتما دوباره سراغ تو میاد.

-نمی دونم ولی من از حسین بدم نمیاد.فقط تعجب می کردم.چون می دونستم حسین خودش هم خیلی کمکم می

کنه.تازه من آقای کاشفی رو هم به خاطر امیر رد کردم

-راستی ان دوتا چطورند؟

-زهرا واقعا از رفتار آقای کاشفی لذت می برم.خیلی جا افتاده است.پروانه گاهی بچه بازی می کند لی اون درست مثل

پدرش اونو قانع می کنه

-دیگه مراسم نمیگیرن؟

-عقد کنون خوبی گرفتن پروانه هم می گفت برای رعوسی می خواند برم پابوس اما رضا.

در همین موقع محمد وارد شد.بعد از کمی استراحت گفت:خانم ها کجا افتخار می دهند؟

و ما توافق کردیم به پارک ساعی بریم.بین راه بودیم که محمد گفت پرستو امروز امیر آمده بود سر کار اولش محل

نذاشتم ولی بعد خودش جلو آمد و گفت قرار شده برند یک دختر از پرورشگاه بگیرن و بعد هم برای زندگی برن

المان.می گفت پدرش هم خیلی از ما خجالت زده است گفته ما از همون اول خیلی نفهمی کردیم که زندگی دختر

مردم رو به بازی گرفتیم.

-خوب پس تکلیف اون هم معلوم شد

-از تو پرسید و من گفتم با ان حال خرابی که پرستو داشته اصلاامیزی به قبولی نداره.خیلی ناراحت شد در اخر برای

تو ارزوی موفقیت کرد و رفت.

-یک وقتها دلم به حالش می سوزه. واقعا مرد به اون بزرگی عرووسک کوکی دست بزرگترهاش بود

-امیر تو رو دوست داشت ولی بیچاره اسیر اون دختره بود.

ان شب وقتی دوباره خاطرات چند ماه پیش برایم زنده شد سردرد شدیدی گرفتم هر چی زهرا و محمد اصرار کردند قبول نکردم که با انها به دکنتر برم و ترجیح دادم فقط استراحت کنم.

نیمه ی شهریور ماه بود که نتایج کنکور رو اعلام کردن. صبح ان روز به دکه ی روزنامه فروشی سر خیابان رفتم. صف خیلی بلند بالایی بود در اخر صف ایستادم جوانها یکی یکی روزنامه می خریدند و گوشه ای پهن می کردند و اگر اسمشان را می دیدند شاد و شنگول می رفتند و طفلکی ها اگر اسمشان را پیدا نمی کردند با ناراحتی راهشان را می گرفتند و می رفتند. من از دلشوره نزدیک بود قالب تهی کنم روزنامه را خریدم ولی اصلا نگاه نکردم و مستقین به خانه امدم. تار سیدم تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم صدای شوهر پریسا را شناختم هنوز حرف نزده بودم که گفت: خانم مبارکه

-چی

-قبولیت. صبح زود که روزنامه رو دیدم اول سراغ اسم تو رفتم با دیدن اسمت خیلی خوشحال شدم.

-حالا چی قبول شدم.

-حتما روزنامه خریدی پس زحمت این یکی رو خودت بکش.

ازش تکشر کردم و مستقیم به سراغ روزنامه رفتم. مادر گفت: کی بود

-مرتضی بود گفت قبول شدم لی نگفت چی

روزنامه رو باز کردم توی حرف ر دنبال اسمم گشتم وقتی اسمم را دیدم تازه انگار باور کردم که قبول شدم فریا

بلندی از شادی کشیدم فوری دفترچه راهنما را باز کردم و کد رشته ام را پیدا کردم. پزشکی سنندج قبول شده بودم و

همانجا در جایم خشک شدم خیلی ناراحت شدم مثل اینکه دوباره غم دنیا به دلم افتاده بود.

مادر گفت چی شد؟

-پزشکی سندنچ قبول شدم.

فوری صورتم را بوسید و گفت: من به تو افتخار می کنم و زود به پدرم تلفن زد و نیم ساعت بعد پدر با گل و شیرینی

وارد خانه شد. صورتم را بوسید و گفت: انشاءالله موفق باشی و من رو روسفید کنی.

بعد از پدر زهرا و پروین و پریسا به ترتیب زنگ زدند به من تبریک گفتند.

بعداظهر پدر گفت: باید کی برای بت نام بریم؟

۳-روز بیشتر وقت نداریم

-پس دختر چرا زودتر نگفتی

-پدر باید فکر کنم من انجا نمی تونم درس بخونم.

-یعنی چی، تو به کسی چه کار داری. میری خوابگاه یا خودم برات خونه می گیرم شهر به ان بزرگی کسی به تو کاری

نداره. فقط گهگاهی عموت یا عمه ات سرت بزند.

با شک قبول کردم و پدر فوری برای عمو زنگ زد و ماجرای قبولی من را گفت و قرار شد فردا صبح راه بیفتیم تا شب

برسیم که برای پس فردا انجا باشیم. بعد پدر گوشی را به من داد و گفت: عمو با تو کار داره.

عمویم اول به من تبریک گفت و بعد گفت: عمو جان روی چشمه‌ها جا داری تو با مریم برای من هیچ فرقی نداری و

من از او تشکر کردم و گوشی را قطع کردم.

مادر گفت: پرستو مگه تهران نمی آیی؟

-چرا ۱۰ روز دیگه کلاسها شروع میشه.

بعد او با خیال راحت بلند شد که وسایل فردایمان را آماده کند. به کمکش رفتم گفت: تو برو بخواب فردا توراه خسته

میشی برو وسایل خودت رو آماده کن تا صبح اسیر نشی.

تمام مدارکم را آماده کردم و خوابیدم و صبح ساعت ۶ پدر را بیدار کردم ساعت ۷ بود که از زیر اینه و قران رد

شدیک و بعد به ترمینال رفتیم. پدر فوری دو تا بلیط خررید و ما ساعت ۹ صبح بود که عازم سنندج شدیم.

شب بود که به انجا رسیدیم و خوشبختانه عمو دنبالمون امده بود تا مرا دید گفت: به شهر خودت خوش امدی.

-ممنون. عمو جون درست ۵ سالی بود که به سنندج نیامده بودم دلم خیلی هوای اسنجا را کرده بود.

-اخره تو مال این اب و خاکی

موقعی که به خانه رسیدیم زن عمو و مریم استقبال گرمی از ما کردند. منزل عمو خیلی قدیمی بود این طور که پدر می

گفت مال پدرشان بوده چون عمویم پسر بزرگ بود پدرش این خانه را به او بخشیده و بقیه ی ملک و املاکش را بین

بچه های دیگرش تقسیم کرده.

زن عمو گفت: پرستو جان مادرت چطورره؟ خانم محمد فارغ شده

-خوبه خیلی به شما و بچه ها سلام رسوندن. زهرا هم تا مادر شدنش یکم کار داره

-کاشکی انها هم می آمدن.

-خیلی دلشون می خواست منتها راه دوره مادر هم پا درد دارد نمی توند به مدت طولانی پاش رو اویزون کند. انشاءالله

سری بد

-اره دیگه از این به بعد به خاطر تو هم که شده مرتب میان و ما هم انها رو می بینیم.

بعد بلند شدند و با مریم به اشپزخانه رفتند، من هم برای کمک به انها به اشپزخانه رفتم. زن عمو گریه کرده بود خودم

توجه شدم ولی برای چی؟ به روی خودم نیاوردم.

-زن عمو کمک نمی خوای؟

-نه پرستو جان! شما خسته ای برو بشین ما خودمان می اوریم تو تازه از راه رسیدی.

شام خیلی خوشمزه ای بود و تا می توانستم خوردم.

-زن عمو دست پخت شما همیشه باب میل من بوده.

پدر گفت: پرستو اشتهاش باز شده

-پدر اب و هوای اینجا هنوز هم به من میشازه

بعد از شما زن عمو گفت: قبل از شما حسین زنگ زد وقتی بهش گفتم پرستو اینجا قبول شده خیلی خوشحال

شد. گفت بالاخره حق به حقدار میرسه.

از این حرف او جا خوردم عمو برای اینکه حرف او را اصلاح کند گفت: اره دیگه هر کسی باید بیاد شهر خودش

پدر گفت: پرستو نمی خواست اینجا رو انتخاب کنه می گفت به ما خیلی دور میشه ولی من و مادرش با آمدن او به اینجا

خیلی موافق بودیم چون که اینجا اقلا شما هستید که به او سر بزیند...

عمو گفت: مگه قرار برایش جای دیگه ای خانه بگیری؟

-فردا می ریم خوابگاه های اینجا را ببینم اگر خوشش نیومد برایش خانه می گیرم

-این چه حرفیه، تو توقع داری من بچه ام رو بفرستم خونه ی مردم غریبه. اخر غیرت کمن کجا رفته الان اتاق حسین

خالیه تارزه تمام کتابهاش هم هست. فکر کنم به دردش بخوره مجید و مریم هم مثل خواهر و برادرش می مونن.

-من به پرستو گفتم عموتم نمی ذاره تو به خوابگاه بری

-اخره عمو جون صحبت یکی د سال نیست هفت ساله، من نمی خوام مزاحم شما بشم.

زن عمو گفت: اصلا پرتو تو با ما غریبی می کنی ولی ما تو رو خیلی دوست داریم.

-این چه حرفیه؟ منم شما رو خیلی دوست دارم.

خلاصه بعد از بحث و شوخش قرار شد برای این چند شال مهمان عمو باشم.

پدر گفت: پس دگه خیالم کاملا را جانب پرستو راحت شد. برادر انشاءالله جبران زحماتت رو بکنم.

بعد از این صحبتها زن عمو گفت: پرستو تو برو اتاق خودت بخواب.

-نه باشه از دفعه ی بعد

-نه دیگه مریم برو اتاق حسین رو به پرستو نشون بده

-زن عمو من تو اتاق مریم هم می تونم بمانم.

-اگر حسین امد تو برو اتاق مریم ولی چون درسهاست سخته بهتره که تنها باشی.

مریم زود دستم رو گرفت و گفت: بیا ببرمت اتاقت رو نشون بدم.

هر دو از پله ها بالا رفتیم. در طبقه ی بالا در یک گوشه ی دنج دری بود که مریم گفت: این هم اتاق شما.

در را که باز کردیم انگار هنوز حسین در این اتاق درس می خواند. بعد از گذشت چند ماه انجا تمیز بود و هم اینکه

سلیقه ی او در انجا خود نمایی می کرد بالای کتاب خانه اش یک قاب عکس بود که نظر مرا جلب کرد و وقتی که

نزدیک رفتم و به ان نگاه کردم عکس دو تا بچه بود که دستهای همدیگر را گرفته بودند.

مریم گفت: شناختی؟

-اره یکیش خودمم و این یکی هم حتما حسین هست ولی ما این عکسو نداریم.

-مامان میگه زمانی که می خواستید برید تهران این عکسو از مشا گرفته

-خیلی با نمکه

-پدر می گفت وقتی این عکس رو انداخته به عمو گفته این به خاطر اینه که هیچوقت یادت نره که پرستو قسمت

حسین من است. پرستو الان حسین زنگ زد وقتی شنید یه سندج میایی خیلی به پدر و مادر سفارش تو رو کرد و

گفت پرستو الان هم خسته است و هم عصبی حتما مواظبش باشید. پدر هم به او اطمینان خاطر داد که مراقب تو باشه

بعد از مدتی دوباره گفت: پرستو وقتی تو به ما جواب رد دادی حسین تا یک هفته با هیچ کس حرف نزد و بعد از به

پدر گفت می خواد بره هر چقدر مادر و پدر اصرار کردن او گوش نکرد چون دریش هم خوب بود بهش بورس

تحصیلی دادن که برای تخصصش بره کانادا که بعد از یک ماه کارش درست شد و رفت.

-مریم من از حسین بدم نیما اصلا قصد ازدواج نداشتم. پدرم و محمد مرا مجبوره این ازدواج کزدند.

بعد از یکی دو ساعت صحبت از اینور و انور مریم گفت: من میرم بخوابم تو فردا خیلی کار داری

-حالا باش

-نه دیگه شب بخیر

فردا صبح برای ثبت نام رفتیم و الحمدالله کارهایم خیلی زود جور شد همه جا رضایی را می شناختند و به خاطر

حسین احترام خاصی به ما می گذاشتند.

به خانه که رسیدیم ماشین محمد را که پشت در پارک شده بود دیدیم و با تعجب زنگ زدیم. همه دور هم جمع

بودند. مادرم تا مرا دید جلو آمد و صورتم را بوسید و گفت: من حتی یک روز هم طاقت دوری تو رو ندارم چه برسه به

۷ سال.

-مادر جون یکی دو سال بگذره با یک سنندجی جام رو عوض می کنم شما که می دونید من چقدر بچه ننه ام.

-خدا کنه اگه اینحا دستت رو بند نکنند.

با قهر گفتم: مامان

زن عمو گفت: دختر منو اذیت نکن دلخور میشم.

همه زدند زیر خنده به جز خودم. اصلا منظور آنها را از این حرفها نمی فهمیدم.

زهرا و محمد را هم بوسیدم و گفتم: شماها هم طاقت دوری منو نداشتید

-نه والله

عمو گفت: دیروز قبل از اینکه شما برسید من به مادرت زنگ زدم گفتم بیایید به شماها نگفتم چون که می خواستم

سورپریز باشه

پدر گفت: تو از همون اولم بلا بودی.

بعد از اون رفتم اشپزخانه کمک زن عمو کردم با مریم سفره را چیدیم. سر ناهار زن عمو گفت: جای بچه ام چقدر

خالیه

پدرم گفت: زن داداش عوضش یک اقا دکتر درست و حسابی میشه و بر می گرده

زهره گفت: پرستو کلاسهاش از کی شروع میشه

-از اول مهر

مادر گفت: تمام واسلیت رو که لیست کرده بودی اوردم. هر چی کم بود بگو برات بفرستم.

-مگه شما تا کی ایمجایید؟

تا ۲۷ یا ۲۸ شهریور هستیم. هر روز به خونه ی یکی از فامیل ها بریم باز هم وقت کم میاریم تازه بعد از چند وقت

اومدم شهر خودم.

قرار بر این شد که عصر به خانه ی عمه برویم بعد از کمی استراحت عمو با انها تماس گرفت و خبر آمدن ما را بهشان

داد.

به خانه ی عمه جان که رسیدیم انها به گرمی از ما استقبال کردند از زهره خیلی خوششان آمد. چون عمه و خانواده اش

برای عروسی محمد نیامده بودند عمه یک النگو از دست خودش درآورد و به زهره هدیه داد و گفت: دخترم قابل شما

رو نداره بعد رو کرد به من گفت: خوب پرستو جان تو چطوری. عمه را به غریبه رفتی که این بلا رو سرت بیاره. آخه من

نمی دونم بردار تو فامیل پسر قحط بود که دختر به این خوبی رو اتیش زدی.

من که منظور عمه رو تا حدودی فهمیده بودم به روی خودم نیاوردم.

مادر گفتن: هر کسی قسمتی داره برای پرستو هم هنوز دیر نشده حالا حالاها وقت زیاد داره

مهران پسر عمه ام که مهندسی عمران خوانده بود و هنوز ازدواج نکرده بود گفت: پرستو ثبت نام کردی؟

-بله

-کدوم دانشگاه افتادی؟

-دانشگاه علوم پزشکی سنندج

-خواستی من انجا آشنا زیاد دارم. میام خودمو معرفی می کنم و کار تو رو راه می ندازن.

مجید که تا حالا فقط شنونده بود گفت:عمو میگه انجا تا فهمیدند که دختر عمویحسینه خودشون مدارک پسر تو رو گرفتند و ثبت نام کردن.

من که ازاین حرف مجید خنده ام گرفته بود گفتم:مرسی مهران جان اگر مشکلی داشتم حتما باهات تماس مس گیریم.

عمه گف:پرستو جان اگر خواستی خونه ی ما هم متعلق به خودته هر وقت خواستی اتاق بچه ها رو خالی می کنم و تو می تونی در انجا بمونی.

-مرسی عمو جون زحمت کشیدن،هر چند که یه شما هم زحمت زیاد خواهم داد.

عمو گفت:اره خواهر اتاق حسین خالی بود فعلا انجا متعلق به پرستو استو

عمه گفت:حالا حسین کی بر می گرده؟

-دوسال دیگه

-پرستو جون هر وقت حسین امد می تونی به خونه ی خودم بیایی

زن مو گفت:مگه حسین به پرستو کار داره،انها مل خواهر و برادر هستند

من که از این صحبتها کاملا حوصله ام سر رفته بود گفتم:عمه جون مرسی،تا وارد سنندج شدم اصلا احساس غریبی

نکردم چونکه همه ی شما مهربونید

ان شب شام را در انجا ماندیم بین دو خانواده ی عمو و همه یک رقابت خاصی وجود داشت وقتی دلیلش را از عمه

پرسیدم گفت: از آن موقع که تو به دنیا آمدی عمه ات می خواست تو رو به نام مهران بزنه و عموت هم می خواست به نام حسین برای همین هنوز که هنوزه با این که تو به هردوی آنها جواب رد دادی باز هم از این حرفهاشون دست برداشتن.

-اخه برای آنها که دختر قحط نیست. حتما هم الان دیگه سراغ من نمیان

-عمه ات شاید ولی عموت اینا هنوز هم گوشه و کنار حرف شما دوتا رو می زنن

بهد به سالن پذیرایی امیدیم عمو گفت: زری خانم بیا حسین زنگ زده

عمو داشت با تلفن صحبت می کرد صحبتش که تمام شد گوشی رو داد به پدرم بعد از حال و احوال، پدر به او گفت

خوب آقای دکتر چه رشته ای را برای تخصص انتخاب کردی؟

-قلب و عروق

-ببینم به ما میرسی

-عمو جان دو سال دیگه میام ایران. دعا کنید که خوب تمام کنم

• عمو جون زن که نگرفتی نکنه خارجی ها دستت رو توی حنا بذارند.

-نه عمو زنه ای اینجا نمی تونن جلب نظر مرا بکنند.

پدر با شوخی گفت: نه بابا یکی خوبش رو پیدا کن و بیار

هر دو زدند زیر خنده

بعد همه تک تک با او صحبت کردند. در آخر زن عمو گفت حسین فقط پرستو مونده. بیا پرستو حان صحبت کن. قلبم

انقدر ضربان داشت که حتی یک کلام هم نمی توانستم حرف بزنم. همه نگاهها به طرف من بود

گفتم: زن عمو از قول من بهشون سلام برسونید.

-نه بیا با پسر عموت حرف بزن بذار دلش گرم شه برگرده

ایمن حرف را که شنیدم بلند شدم و اتاق را ترک کردم. زهرا در اتاق را زد و وارد شد

-چرا قایم شدی؟

-زهرا خجالت می کشم.

-ولی بد کردی حسین معلوم بود که خیلی دلش می خواست با تو حرف بزنه. آخر هم به زن عمو گفته بود که سر به

سرش نذارید.

بعد از این حرف زهرا زدم زیر گریه. گفتم من نمی تونم اینجا بمونم. اینها همش می خوان جای حسین رو خالی کنن

من احساس گناه می کنم.

-خوب رفته تخصص به این خوبی بگیره به تو چه.

-مریم می گفت حسین به خاطر تو رفته

-عیبی نداره شاید ثواب بشه اونم بیاد ایران پیش مادرش حالا میای بیرون؟

-نه می خوام. وقتی او رفت روی تخت خوابیدم و تا صبح خواب او را دیدم.

درست بعد از ده روز که مرتب و به مهمانی و گردش رفتیم پدر و مادرم با زهرا و محمد به تهران برگشتند. موقع

رفتن همه ی آنها را بوسیدم گفتم: مرتب به من زنگ برنید.

بعد از اینکه مادر سفارش کرد که به زن عمویت کمک کن، هوای آنها را داشته باش از آنها خداحافظی کردم و آنها

سوار ماشین شدند و از ما دور شدند.

بعد از رفتن آنها به مریم و زن عمو کمک کردم تا خانه را مرتب کردند و بعد از آنها عذرخواهی کردم و به اتاقی که از

این به بعد به من تعلق داشت رفتم تا اثاثیه ام را جابجا کنم. در کنم را باز کردم لباسهای حسین را به یک سمت

کشیدم و مال خودم را کمی این طرفتر اویزان کردم. کتابهای حسین را زیر تختش جای دادم و کتابهای خودم را در

کتابخانه قرار دادم. . یک عکس از پدر و مادر و خودم را روی کتابخانه گذاشتم. بعد از اتاق بیرون رفتم و از زن عمو

یک دستمال گرفتم و شروع به گردگیری کردم.

فصل دهم

دیگه انجا برای درس خواندن آماده بود. روز اول دانشگاه روزی بود که زندگی من شکل تازه ای گرفت. محیط انجا کاملا با دبیرستان فرق می رد. بچه ها کاملا ناشنا بودند. به گوشه ای رفتم جای پروانه را در دل خالی می کردم. اگر اینجا بود الان چقدر می خندیدیم. در همین حال و هوا بودم که دختری سبزه ر کنارم نشست. بعد از مدتی رشته اش را پرسیدم او هم خودش را دانشجوی پزشکی معرفی کد.

- کجا زندگی می کنی؟

- خوابگاه. تو کجایی؟

- من خونه ی عموم

- خوش بحالت. توی خوابگاه اصلا نمیشه درس خوند قدر انجا را بدون. راستی اسمت چیه؟

- پرستو رضایی. شما چی؟

- سمیه بیگی

بعد انگار که سالهای سال هست که همدیگرو می شناسیم با هم صحبت می کردیم. ان روز سر کلاس خیلی خوش گذشت. استادها یکی یکی سر کلاس می آمدند و پسرها با شیطنت هایشان باعث خنده ی ما می شدند. یکی از استادها گفت: اگر می خواهید پزشک خوبی بشید حتما باید شنونده ی خوبی هم باشید با این پرحرفی ها به هیچ حا نمی رسید.

ظهر که به خانه برگشتم همه ی اتفاقات را دانه به دانه برا مریم و زن عمو تعریف کردم. مریم

گفت:

- دعا کن من هم امسال قبول بشم و گرنه دیوانه میشم.

-من تو روزنامه ی سال دیگه برای تو جا گرفته ام مجید هم امسال جای خودش رو به من داد من هم به تو میدم.

از ان روز قرار شد در بعضی از درسها به مریم کمک کنم.همان شب پدر تلفن کرد و از شروع دانشگاه از من پرسید.گفتم:خیلی عالی بود بعد حال همه را پرسیدم.

-همه خوبند،تو هم مواظب خودت باش به زن عمویت کمک کن و به همه سلام برسون.

-چشم پدر.بعد با مادر صحبت کردم و او هم سفارشات لازم را کرد.

از ان روز دانشگاه هم با درس دادن پیاپی استادها شروع شد.فقرز اینجا یک تفاوت با دبیرستان داشت که درس نمی پرسیدند هر دانشجویی وظیفه داشت خودش تحقیق کند.من هم هر روز که از دانشگاه فارغ می شدم به اصرار زنن عمو فقط درس می خواندم.یک روز گفتم:زن عمو اگه پزشک عمومی بشم حتما از رحمت شماست.

گفت:تو خودت زحمت می کشی من این کارها رو برای بچه های خودم هم می کردم.

ایام به کندی می گذشت و من امتحان های پایان ترم رو به خوبی پاس کردم.بعد از امتحانات یک هفته تعطیلی بود که من هم قرار شد از فرصت استفاده کنم و به تهران برم.

وارد شهر بزرگ تهران که شدم انگار دوباره متولد شدم.از اونجا که می دونستم زهرا زایمان کرده مستقیم به خانه ی انها رفتم.پسر انها انقدر قشنگ و دوست داشتنی بود که اصلا حاضر به زمین گذاشتن او نبودم.

محمد مرتب می گفت:پرستو بذارش زمین.خسته میشی.

-نه اصلا دلم نیامد این یکی رو بذارم و برم سنندج.زهرا خیلی به دلم چسبید واقعا سکل محمد است.

زهرا گفت:اره والله من چوپان بی مزد بودم و اصلا به من نرفته

-انشاءالله اخلاقش هم به خوبی تو باشه

محمد گفت:یعنی می خوای بگی من بدم.

زهرا گفت:خب خانم از درسات چه خبر؟راضی بودی

-خیلی عالی، زن عمو و بچه ها هم خیلی به من لطف دارن. من هفته ی دیگه برمی گردم سندنج دوباره عید به تهران میام.

محمد گفت: بلند شو تلفن کن مامان و بابا هم بیان اینجا.

-نه من میرم. شاید پروین و پریسا هم بیاند انجا و بینمشون. دلم خیلی برای بچه ها تنگ شده، طاقت نیاوردم بنابراین اول امدم این نی نی کوچولوی خودمون رو بینم و بعد بقیه رو

یک لباس محلی پسرانه هم برای پسرش آورده بودم که وقتی به زهرا دادم خیلی خوشش امد -میذارم عروسی خودت تنش می کنم.

-تا ازدواج من ۷ سال دیگه موونده بچه کلاس اول میره . باید زدوتر تنش کنی.

محمد بعد از مدتی گفت: پرستو صبر کن ما هم میاییم.

آماده شدند و همگی با هم عازه خانه ی ما شدیم. مادر تا مرا دید سخت بغلم کرد و حسابی مرا بوسید. پدر نیز جلو امد و حال و احوال کردیم. خوشبختانه خواهرهایم انجا بودند و همگی از امدن من شوکه شده بودند.

مادر گفت: پرستو چه خبر از فک و فامیل.

-یکی، دو دفعه عمه مهران رو فرستاد دنبالم که برم خونه ی انها من هم هر دفعه به بهانه ای رد کردم و بقیه مدت هم کسی را ندیدم و فقط پیش خانواده ی عمو ببودم.

پدر گفت: بد کردی، خانه ی عمه ات هم برو تو که می دونی چقدر توقعی است.

-این دفعه برم یکی دو شب هم انجا میرم.

این یک هفته خانواده ام انقدر مرا تحویل گرفتند موقعی که می خواستم برگردم مثل بچه های کوچولو زدم زیر گریه.

-مادر شما مرا خیلی لوس می کنیدو

-پرستو تا تو خونه ی ما هستی هنوز هم همون پرستو کوچولوی خودمونی.

- پس شانس اوردم که ته تغاری شدم.

چند ساعت بعد به سندج رسیدم و عمو مثل همیشه منو شرمند کرده بود و به ترمینال آمده بود.

زن عمو تا مرا دید گفت: دختر کجای دلمون اقدر برات تنگ شده بود که نگو.

- تازه از دستم راحت شده بودید.

- راستش مریم خانم هم این چند روزه براش خواستگار اومده

- راست می گی، به سلامتی خانم... حالا این داماد خوشبخت (منظورش همون بدبخته) کی هست؟

- یکی از دوستان مجیده قرار شده حسین بیاد بعد عروسی را برگزار کنیم. آنها هم حرف ما رو قبول کردن.

- حالا امدين حسين نخواست بياد.

- زن عمو زبانت رو گاز بگیر. حسين هم زنگ زده گفته برای اواخر سال ديگه مياد ما هم فعلا يك عقد می کنیم تا

حسین بیاد.

بعد که به اتاقم رفتیم از مریم پرسیدم: داماد کی هست؟

- هیچی لیسانس مدیریت داره مادرش منو تو عروسی دوست دیگر مجید دیده و پسندیده، پسره هم بد نبود من هم

گفتم می خوام درس بخونم و او هم قبول کرد.

- خلاصه عروسیها داره راه می افته

هر دو خنده ای بلند سر دادیم و دوباره پیش عمو و زن عمو برگشتیم. من کنار تلفن نشسته بودم که زنگ در به صدا

در آمد.

عمو گفت: پرستو جان لطفا گوشی را بردار.

وقتی گوشی را برداشتم و گفتم: بفرمایید. کسی جواب نداد و سکوت کرد. اینبار با عصبانیت گفتم: بفرمایید

باز هم جوابی نشنیدم بعد گفتم: مثل اینکه کر تشریف دارید.

که صدای خنده ای انشا از آن طرف گوشی بلند شد. صاحب صدا را شناختم و با هول و تکان گفتم: بالاخره نگفتید کی هستید؟

-هنوز هم که عصبانی هستی فکر می کردم سر عقل اومدی.

به روی خودم نیاوردم و گفتم: آرزوی لطف شما ممنون. گوشی را به عمو دادم و گفتم: نمی دونم کیه

بعد از اینکه عمو گوشی را گرفت از خنده روده بر شده بود. ایفون گوشی را زد. صدای آن طرف خط گفت: ای ناقتا تو شناختی! و هر دو خندیدند.

عمو گفت: پرستو حسین کارت داره و دوباره گوشی را به من داد.

بعد از کمی سکوت که برای من کی عمر گذشت و به سنگیتی یک کوه بود سلام کرد و من هم جوابش را دادم و بعد

قبولی مرا تبریک گفت و من هم خیلی سفت و سخت از او تشکر کردم و اجازه ی هیچ حرف دیگری را به او ندادم و

فوری گوشی را به مریم دادم.

آن شب همه راجع به عیدیهایی که حسین برایشان فرستاده بود صحبت می کردند ولی من بدون اهمیت به حرف

دیگران از آنها عذر خواهی کردم و برای خواب به اتاقم رفتم.

فردا وقتی وارد دانشگاه شدم هر کدام از بچه ها را که دیدم به من تبریک گفتند. در آزمایشگاه سمیه را دیدم.

گفت: خانم مثل اینکه خوب خرها رو زده بودی و از این حرف او خندیدم.

گفتم: نه به خدا شانسی بود

-نه بابا خیلی عالی بوده. تو دانشگاه شاگرد اول شدی.

-ممنون، تو پسرها کی اول شده؟

-علی امینی.

-راست میگی او هم پس درسخونه.

- نمی دونی نازنین چقدر خودش رو لوس می کنه مرتب میگه آقای امینی شیرینی یادتون نره

- عیبی نداره اینها همه نمکشه

برای اولین بار بود که به کلاس پاتولوژی رفتیم. آقای تقی پور استاد این درس بعد از حضور و غیاب جلو آمد و

گفت: راستی شما دختر عموی آقای رضایی هستید؟

- کدام رضایی؟

- آقای دکتر رو میگم. حسین اقا.

- بله

- چند وقت پیش از کانادا به من زنگ زد و سفارش شما رو کرد به هر حال اگه کاری داشتید در خدمتم.

- خیلی ممنون ایشون به من لطف دارن.

- نگفته کی برمی گرده ایران؟

- نه من اطلاعی ندارم

از کنار ما رد شد سمیه گفت: منظورش همین پسر عموته که خونشون هستی؟

-اره

دو سه روز بعد یک چمدان بزرگ همراه با نامه از طریق پست برای خانواده ی مو آمد. بعد از آن همه دور چمدان

جمع شدند و به همراه خواندن نامه معلوم میشد کدام یک از لوازم مربوط برای چه کسی هست. آخر نامه نوشته شده

بود از پرستو عذرخواهی کنید که یک کادوی کوچک هم برای او فرستادم. هر چند می دانم که ایشان کلاسشان بالا

است و کادوهای ما را قبول ندارند. بهر حال قابل ایشان را ندارد. از حرف او قلبم گرفت دلم می خواست همانجا گریه

را سر بدهم ولی تا حد امکان خودم را کنترل کردم. عمو یک پیراهن قرمز را به همراه کفش هم رنگش از چمدان

بیرون آورد گفت پرستو این مال شماست.

-خیلی ممنون عمو جون بدین به مریم من لازم ندارم.

-این چه حرفیه عمو این سوغات توست.

-بهش بگین من کادویی ازش قبول نمی کنم.

-عمو عیبی نداره خودت رو ناراحت نکن اون هنوز هم از ناراحتی کم کم خوب میشه.

-مو هر وقت قلبش با من صاف شد من هم سوغاتش را قبول می کنم.

به همه شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و بغضی که چند دقیقه ی قل گلویم را اذیت می کرد خالی کردم. صبح که از

اتاق بیرون امدم همه متوجه چشم های ورم کرده ی من شدند.

مریم امد لب حوض و گفت:پرستو به دل نگیر اون اخلاقش اینه تا تو رو خوب شناسه همین طوریه.

-نه مریم جان من به اون کاری ندارم،سرنوشت ما جدا از هم رقم خورده.

برای اینکه حرف را عوض کنم گفتم:راستی حاج اقای شما کی میاد؟

-قراره فردا برای بله برون بیان.

-پس خیلی خوب شد.

-بابا زنگ زد به عمو و زن عمو هم که بیاند ولی مثل اینکه گفته پرستو جای همه ی ما هست.

فردا شب بعد از اینکه کمک زن عمو و مریم کردم گفتم:اگر اجازه بدید من هم برم درس بخونم.

-برئ لباست رو عوض کن بیا وگرنه ناراحت میشم.

-اچه...

-اچه نداره زود باش دختر،تو امشب به جای چند نفر هستی.

فری به اتاقم رفتم پیراهن مناسبی پوشیدم دیگه اخرهای کار بودیم که زنگ در به صدا در امد.مجید در را باز کرد و

خانواده ی داماد وارد شدند.داماد پسر مو قرمز ولی بانمکی بود.جوانی شیک پوش و در عین حال موقر بود.

مریم به اشپزخانه آمد گفتم: ناقتا تورت خوب گرفته

خنده ای کرد و گفت: راست می گی پسندیدی؟

-مبارکت باشه خودت باید بیسندی.

-راستش رو بخوای چند سالی هست که همدیگر دوست داریم.

-پس تو هم بلد بودی و ما نمی دونستیم.

-تو بلدی که دل همه رو میبری، برادر کاوه مثل اینکه گلوش گیر کرده چشم از تو بر نمی داره

-بیچاره خبر نداره به چه وروجکی گیر داده

-خیلی دلش بخواد اگر حسین اینجا بود سرش رو می برید.

وقتی وارد شدیم حرف مهریه می زدند و قرار شد هر وقت حسین آمد عروسی برقرار شود.

همه مشغول صحبت بودند که مادر داماد رو کرد به من و گفت: شما که به سلامتی نامزد ندارید.

فوری به خودم امدم و گفتم: طلاق دادم.

مادر داماد که از این حرف من جا خورده بود گفت: یعنی ازدواج کرده اید؟

زن عمو گفت: نه بابا از دست حرف زدن این جوانها پرستو جون یکبار نامزد کرده ولی اخلاقشون با هم جور درنیامد و

خودش بهم زده، الان هم می خواد خانم دکتر بشه شوهر نمی کنه

• به سلامتی به هر حال هر وقت تصمیم ازدواج داشتن ما پسر خوب زیاد داریم.

-والله خانم این دختر هواخواه زیاد داره همین الان دو سه تا تو فامیل خودمون هستند که سرش دعوا می کنن ولی

خودش به فامیل جواب رد داد و رفت به غریب که ان هم خوب از اب در نیامد و بهم خورد.

-خوب معلومه دختر به این خوبی مثل این خانم و عروس بنده کم پیدا میشه.

-شما و زن عمو لطف دارید اینطور هم که شما می گید نیست.

و بلند شدم و از آن میدان بیرون رفتم. از این حرفها نفسم داشت بند می آمد. به اشپرخانه پناه بردم. بعد از اینکه صحبت ها تمام شد با مریم سفره انداختیم و بعد گفتم: تو دیگه برو پیش شوهرت بشین امشب عروسی باید هوات رو داشته باشیم و خودم به کمک زن عمو رفتم شام را که آوردیم پدر داماد از عمو و زن عمو تشکر کرد و سر سفره آمدند. شام خیلی خوبی بود و همه از دستپخت زن عمو لذت بردیم. سفره را که جمع می کردم که گوشی تلفن اظهار وجود کرد و زنگ زد. گوشی را برداشتم و گفتم: بفرمایید. صدایی از آن طرف گفت: با آقای رضایی کار دارم صاحب صدا را شناختم چون کسی جز حسین نمی توانست باشد. فقط او با مثل کارد و پنیر بود. بلند بلند طوری که او بشنود گفتم: عمو حسین اقا است و عمو با تعجب از اینکه من به او سلام نکردم گوشی را گرفت کمی با او صحبت کرد و بعد گوشی را به کاوه داد و با او حرف زد به آنها تبریک گفت و در آخر با مریم و زن عمو صحبت کرد. بعد از قطع تلفن خانواده ی داماد عازم رفتن شدند. موقع رفتن کاوه مریم را گوشه ای گیر آورد و یواشکی به او چیزی گفت و از در بیرون رفت و ما از آنها خداحافظی کردیم.

وقتی با مریم ظرفها را می شستیم گفتم: راستی مریم چی بهت گفت؟

-کی؟

-کاوه رو میگم

-پرستو تو خیلی بلایی، بابا هیچی گفت فردا میام دنبالت

-ای زرنگ مگه من می دارم دختر عموی خوب منو به این رودی ببره

بعد به اتاقم رفتم و درس های عقب افتاده ام را مرور کردم. این چند روز مثل روزهای گذشته در گذر بود و هیچ تغییری در زندگی من به وجود نیامد. جز اینکه آقای تقی پور به واسطه ی چند تا از استادها از من خواستگاری مرد و من هر دفعه جواب رد دادم و هر دفعه سمیه را ملامت می کرد که چرا پا روی بخت می گذاری

تنها دو روز به عید مانده بود که به مادر و پدر زنگ زدم و به آنها خبر دادم که من عازم تهران هستم و مادر انقد

خوشحال شد که شروع به گریه کرد. وقتی از بچه ها و مو خداحافظی کردم آنها پکر بودند.

گفتم: عمو بعد از اینکه دید و بازدیدهای عیدتون تموم شد به تهران بیایید با هم بر می گردیم.

و او هم از پیسنهاد من استقبال کرد و مرا تا ترمینال همراهی کرد در اتوبوس بی توجه به دور و برم نشسته بودم که

کسی مرا از پشت صدا زد برگشتم دیدم بچه های دانشگاه هستند که به تهران می روند از اینکه آنها را می دیدم خیلی

خوشحال شدم خلاصه تا تهرات خندیدیم و شوخی کردیم و نفهمیدیم که چطوری گذشت.

وارد ترمینال که شدم محمد و زهرا و پسر کوچولویشان به استقبالم آمده بودند هر سه آنها را بوسیدم. شورین کوچولو

را بغل کردم گفتم: زهرا ماشاءالله خیلی بزرگ شده

-زحمتش هم با خودش بزرگ شده

-ارزشش رو داره

خلاصه سوار ماشین شدیم و من مرتب از اتفاقاتی که در نبود من در تهران افتاده بود سوال می کردم و آنها هم برایم

توضیح می دادند.

دز آخر محمد گفت: امروز ختم پدر امیر هم هست.

-راست می گی چرا؟

-پریشب سخته کرده نمی خواستم برم ولی رفیقهام بالاجبار می خواهند مرا ببرند.

-عیبی نداره بالاخره با تون و نمک خوردیم.

-خواهرم چه عاقل شده

-الان دیگه نوزده سالمه توقع داشتی هنوز هم دیوانه باشم.

در خانه همه دور هم جمع بودند قرار بود سال تحویل همه در خانه ی ما باشند بچه ها لباسهای عیدشان را پوشیده

بودند تا به من نشان بدهند.

پدر گفت: پرستو عصری با پروین برو برای خودت چیزی بخر.

-من ترجیح می دهم کتاب بخرم.

-ان هم سر جاش، برو خرید کن فردا عید است..

-چشم پدر

سر سفره ی ناهار پدر گفت: راستی عمه و بچه ها هم امسال عید به تهران میان به تو حرفی نزدند؟

-نه کسی با من حرف نزد البته خیلی وقته ندیدمشون.

-پریشب زنگ زدند و گفتن به تهران میان.

-مو اینها هم شاید بیان.

-پس امسال سرمون شلوغه حتما خیلی خوش می گذره.

مادر گفت: پرستو عمه برای خواستگاری میاد.

-از کی؟

-از من خوب معلومه دیگه به غیر از تو کسی دیگه ای هم هست؟

-ای خدا باز شروع شد لطفا جلو جلو بهشون بگید من قصد ازدواج ندارم.

پدر گفت: زشته که از الان بهشون بگیم. وقتی مهمونی تموم شد خودت با دلیل به انها حالی کن که چرا نمی خوای

ازدواج کنی.

دوباره مثل اینکه کوله باری از غم روی شان هایم قرار گرفت.

بعد از ظهر با محمد به مجلس ختم پدر امیر رفتیم. امیر را که جلوی در مسجد ایستاده بود دیدم دلم به حالش وخت

درست انگار چندین سال پیر شده بود تا من و محمد را دید به طرفمان امدد.

-سلام خانم

-سلام، امیدوارم غم آخرتون باشه

-مرسی توقع نداشتم بیایی

-به خاطر خود پدرتون امدم او به من بد نکرده بود.

-هنوز از من دلگیری؟

-نه

و از انجا دور شدم وقتی وارد مجلس زنانه شدم اصلا نتوانستم جلو برم و به مادر امیر تسلیت بگم کنار او شیرین و مادرش نشسته بودند هنگامی که بلند شدم که از در خارج شوم خانمی کنارم آمد و گفت: خانم شریفی با شما کار دارن. جلو رفتم و به او تسلیت گفتم او مرا بوسید و گفت: پرستو جان از من بگذر، مطمئنم که اگه تو نگذری این مسئله روی زندگی ما تاثیر می ذاره.

از او تکشر کردم و از در مسجد بیرون امدم و بعد متوجه بچه ای شدم که بغل امیر بود. از محمد پرسیدم که این بچه کی بود؟

-بچه ی خودشون. همان که از پرورشگاه آوردن.

-نازی خیلی قشنگ بود. این همه بدی کردند این یک خوبی به عوض همه ی انها

-می دونی اسمش رو چی گذاشتن؟ پرستو. امیر می گفت اخه خیلی شبیه پرستو است.

-اون می خواد خاطرات خودش رو با این بچه زنده نگه داره. راستی محمد تو خیابون بیست و پنج شهریور یک لحظه نگه داز من یک چیزی بخرم.

-چشم حتما.

خلاصه بعد از کمی وقت یک دوپیس صورتی انتخاب کردم و خریدم. غروب بود که به خانه امدیم همه از سلیقه ی ما

تعریف کردند. ساعت ۶ صبح سال تحویل بود ولی ما سات ۵ از خواب بیدار شدیم تا کمی جمع و جور کنیم. ساعت ۶

پدر مرا از خانه بیرون کرد و گفت: تو خوش قدمی با قران برو بی رون.

و من این کار را کردم و به اصطلاح اولین کسی بودم که در سال حدید پا به خانه گذاشته بودم. همه همدیگر و بوسیدیم و پدر به همه عیدی داد. بعد نوبت محمد و شوهر خواهرهایم بود و آنها هم به ترتیب این کار را کردند.

بعد از آن عمو زنگ زد و سال نو رو تبریک گفت. وقتی با او حرف می زدم حس می کردم دلش گرفته حال را که پرسیدم گفت: عمو امسال حسین نیست انگار هیچ کس نیست. -زنگ نزده؟ -چرا عمو، هم دیشب و هم سر سال تحویل -انشاءالله میاد و سال دیگه کنار شما سر سفره می نشیند. -البته به همراه عروسش با خجالت گفتم: حتما گوشی را قطع کردم. بار دیگر زنگ زد به پدر گفتم: شما جواب بدید من کار دارم. او این کار را کرد ولی این دفعه خیلی به گرمی سال جدید را تبریک گفت. پدر گفت: عم تو هم بیداری مگه انجا هم عیده -عمو چون شما خودتون می دیدید که من از اول عید رو دوست داشتم. بعد از تبریک به پدر و مادر صحبت با مادر و محمد گوی را قطع کرد. صبح روز سوم عید عمه و شوهرش به همراه مران ارد شدند و بعد از ظهر همان روز عمو و بچه ها آمدند. هر دو از بودن همدیگه ناراحت بودند و همی شانس من بود که عمه مساله خواستگاری رو بروز نداد. و تا روز چهاردهم همه دور هم بودیم عید خیلی خوبی داشتیم عصر من با مهمانها به سنندج برگشتم و دوباره زندگی رنگ و بوی معمولی اش رو گرفت و من ترم دوم را با موفقیت گذراندم. تا تابستان بعد از چها رماه پیش خانواده ام برگردم. هر وقت می گفتم: می خوام برم تهران عمو اذیت می کرد و می گفت: باز بچه شدی بچه ننه امتحانها که تمام شد وسایلم را جمع کردم عازم تهران شدم زن عمو گفت: پرستو تند تند زنگ بزن. دلم برات حسابی تنگ میشه صورت او را بوسیدم. گفتم: چشم زن عمو حتما. من هم دلم برای همه ی شما تنگ میشه. این تاستان هم مثل سالهای قبل می گذره او هم خندید و گفت: ولی برای من دیر می گذره چن تا اذر ماه که حسین بیاد ۶ ماهه مونده -زن عمو حسین هم میلد عروسی بچه ها رو ردیف می کنید بعد شما می مویید و عمو. -نه زن عمو جان تازه نوه ها دورم را می گیرند. -به امید آن روز. و از او خدا حافظی کردم و بعد عمو و مریم را بوسیدم. عمو گفت: -من که دارم میام. -آخه انجا بیوسمتون خنده ای کرد و

گفت: ای شیطان بعد منو سوار کرد . به ترمینال رسوند. در راه دو سه دفعه ای خواب مبرد و هر دفعه خواباهی اشفته ای دیدم دلشوره ای عجیب تمام وجودم را گرفته بود به تهران که رسیدم با کمال تعجب دیدم که هیچ کسی بدنالم نیومده بود. با خودم گفتم: به این زودی یادشان رفت یکباره دلم شور زد. فوری تاکسی گرفتم و خودم را به خانه رساندم و کلید انداختم و در را باز کردم. همه جا ساکت بود خانه رنگ دیگری داشت. با صدای بلندی گفتم: کسی خونه نیست. مادر، پدر، مادر افسرده از در سالن بیرون آمد. با دیدن او گفتم: مادر چی شده؟ چرا خونه خلوته؟ پدر کجاست؟ - هیچ چی بیمارستانه - مگه چی شده؟ - دیشب سخته کرد و زنگ زدم امبولانس آمد و بردش الان هم محمد انجناست. همانجا نشستم و زدم زیر گریه. گفت: الحمدالله به خوبی گذشت فقط من چون تا صبح نخوابیتم قیافه ام خسته است. - حالا کدام بیمارستانه؟ - بیا خستگی در کن بعدا با هم میریم. - نه من باید بینمش فوری وسایلم را به اتاقم بردم و گفتم: شما نمی آید؟ - من الان برگشتم تو برو به اژانس زنگ زدم بعد از یم ساعت جلو در اتاق پر بودم. البته چه پدری، انگار سالها بود تی بینی اش لوله کرده بودند. رنگش مقل گچ سفید بود بعد از اینکه با گزیه داد زدم پدر پدر چشمه‌هاش رو باز کرد و نگاهی رضایت بخش به من کرد و دوباره چشمه‌هاش رو بست. در همین موقع محمد با یک کیسه دارو وارد شد. پرستو کی آمدی؟ - سلام. یک ساعت پیش - برای چی اومدی اینجا. مادر تنها بود - امدم پدرم رو ببینم. - فقط دعا کن که از کما بیرون بیاد. دوباره که او را نگاه کردم پدر تنفسی از ته قلب کشید و نوار قلب یک خط صاف را نشان داد. با فریاد گفتم: محمد دکتر رو صدا کن و خودم از حال رفتنم و به زمین افتادم. وقتی به هوش امدم و جای خالی پدر را دیدم مرتب با صدای بلند می گفتم: پدرم کو؟ پدرم کو. ولی هیچ کس به سوال من جواب نمی داد. بی انصافها پدرم کو و دوباره بی حال شدم. بعد تیزی یک امپول را حس کردم بعد از حدود نیم ساعت محمد با نگاهی پر از غم مرا بیدار کرد. - خواهع بلند شو بریم. من بغل او پریدم و گفتم: محمد به من بگو پدر مرده بگو که هنوز بابا عباس خودمون رو داریم. او مرا با زور مردانه اش بلند و از تخت پایین آورد از بیمارستان که بیرون آمدیم هنوز باورم نمی شد که عزیزی را در نجا گذاشتیم. بلند بلند می گریستیم به خانه که رسیدیم همه جمع شده بودند. عمو و زن عمو

را که دیدم با ناباوری گفتم: شما هم به این زودی خبردار شدید. دیدید عمو جو پدرم رو از دست دادم. مرتب مادر و خواهر هایم به سرو کله ی خودشان می زدند. عمو گفت: پرستو اشتباه نکن. ما دیشب خبر دار شدیم. عمو که بغلم کرد حس کزدم هنوز یکی مثل پدرم را دارم و کمی آرام گرفتم و او مرتب به سرم بوسه می زد و مرا دلداری می اد. همان روز مراسم کفن و دفن را انجام دادند. در راه برگشت از بهشت زهرا تب شدیدی تمام وجودم را گرفت طوری که مرتب هذیان می گفتم. محمد و عمو مرا به درمانگاه بردند و دکترها بر این عقیده بودند که یک شوک عصبی به من دست داده. که با چند نوع داروهای تزریقی کمی مرا آرام کردند. مراسم ختم و شب هفت هم با سختی زیاد گذشت و فردای روز هفت تلگرافی از کانادا آمد که در آن حسین با ما همدردی کرده بود. خود را در غم ما شریک دانسته بود. دو روز بعد از شب هفت عمو و بچه ها هم عزم رفتن کردند. عمو گفت: پرستو نمیای بریم؟ - نه عمو، آگه دانشگاه با جابجایی من موافقت کرد که هیچ وگرنه من انصراف از تحصیل می دهم. محمد گفت: این چه حرفیه، تو که می دانی پدر به تو افتخار می کرد. - من نمی خواهم اتفاقی که برای پدر افتاد خدای نکرده دامن گیر مادر هم بشه. شاید آگه من اینجا بودم این اتفاق نمی افتاد. عمو گفت: هر کی یک قسمتی دارد. شهمن پدر تو هم از زندگی همین قدر بوده حالا هم این دو ماه رو بمون. خودم هم دنبال میام. بعد انجا آشنا زیاده شاید جابجایی ات را خودم انجام دادم. مادر گفت: من تنها نیستم بچه ها هستند. شاید تو هم شوهر داشتی این حرفها چیه. هر کی یه قسمتی داره عمو گفت: آره بابا جون ما دیگه عمر خودمون رو کردیم. شما نباید آینده ی خودتون رو فدای ما کنید. بعد از اینکه آنها رفتند من و مادر تنها شدیم. هر شب بچه ها انجا می آمدند. یک شب به محمد پیشنهاد کردیم که خانه رو بفروشیم و یک خانه ی مناسب به نام خود مادر بخریم. و شما هم با مادر زندگی کنید. من هم سعی می کنم کار انتقالیم رو درست کنم و پیش مادر برگردم که مزاحم شما هم نباشه محمد از این فکر من خوشش آمد و گفت: پنج شنبه با مادر و زهرا در میان می گذارم بینم آنها چی میگن. بعدا ظهر پنج شنبه هنگامی که از مزار پدر بر می گشتیم محمد افکار مرا با مادر زهرا در میان گذاشت مادر اول زیر بار نرفت ولی زهرا گفت: مادر این طوری خیال ما هم راحت تره. اتفاقا فکر

خوبیه. پرستو هم با خیال راحت درسش رو ادامه میده. محمد گفت: مادر ما هم خانه ی خودمان را می فروشیم با پول خانه ی شما یک خانه ی دو طبقه می خریم که شما هم راحت باشید. تازه صبح تا شب هم شروین پیش شماست و تنها نمی مونی. -آخه مادر من نمی خوام مزاحم شما جوانها باشم من دیگه عمر خودم رو کردم در ضمن ین خانه برای من پر از خاطرات قدیمی است. گفتم: مادر خاطرات این خانه را با یک نگاه از دور هم میشه دز ذهن زنده کرد هم روقت هم دلت گرفت برو سر مزار پدر با او از خاطراتان بگو. بعد از چک و چانه ی زیاد مادر قبول کرد و قرار شد محمد به بنگاه سفارش کند که هر چه سریعتر برای خانه مشتری بیاورند. حدودا بعد از یک ماه هر دو خانه به فروش رفت. یک خانه در دو طبقه هم برای مادر و زهرا خریدیم. روز اثاث کشی همه به تکاپو افتاده بودند. خواهرها و شوهر هایشان به کمک ما آمدند. یک روز وسایل زهرا را جابجا کردیم و روز بعد اثاثیه مادر را. آخرین کارتن را که در بیرون می بردیم متوجه مادر شدم که گوشه ی حیاط نشسته و گریه می کرد. بغلش کردم. و گفتم: مامان چی شده؟ -پرستو من چوانیم رو تو این خانه گذراندم. توقع نداشته باش به این زودی ها دل بکنم. او را بوسیدم و گفتم: مامان قول می دم از این به بعد پیش بچه های زهرا و محمد خاطرات بهتری داشت هباشی. -خدا رو شکر که اقلا بچه های خوبی دارم. بعد از رفتن پدرتان شما ها را دارم. -مادر قول می دم همیشه در کنار شما باشم. -نه این قول را نده تو بعد از ازدواجت باید همانجا باشی که شوهرت هست. من نباید مزاحم زهرا می شدم. -انها خوش جالند که شما کنارشان هستید. تازه شما سرتان به زندگی خودتان هست. بعد دوباره به بغل او رفتم و انقدر گریه کردم که شوهر پروین گفت: رستو خانم این قدر ابغوره نگیر شگون نداره بخند که دنیا هم به تو بخنده. وقتی بگرشتم متوجه فلاش دوربین شدیم و گفتم: فیگور قحطی بود -این خیلی طبیعی بود به درد نمایشگاه عکس می خوره. خلاصه محمد کلید را به بنگاه تحویل داد و ما اثاث مادر را هم چیدیم. شوهر پریسا گفت: مادر جون من هر شب اینجا هستم از حیاط اینجا خیلی خوشم اومده -قدموتن روی چشم. زهرا که راضی تر از مادر بود گفت: محمد هم خیابش راحت شد. -زهرا جان ما عروسی به خوبی تو هیچ جا پیدا نمی کردم. ۱۵ روز آخر تابستان را تقریبا به خوبی گذراندم. هرشب همه دور هم

بودیم و همیشه جای پدر را خالی می کردیم. زهرا موقع رفتن مرا بوسید و گفت: خیالت از طرف مادرت راحت باشه من و محمد مواظب او هستیم. همه ی آنها را بوسیدم و محمد مرا به ترمینال رساند موقع سوار شدن به محمد گفتم: جون تو و جون مادر، نمی خوام این یک رو ه. به راحتی پدر از دست بدم. او هم دوباره مرا مطمئن کرد و من دوباره عازم شهر دوم زندگیم شدم. وقتی به انجا رسیدم مو طبق معمول به دنبالم آمده بود. بعد از دیده بوسی از مادر خبر گرفت و حال او را پرسید. وقتی از جابجایی مادر و زهرا تعریف کردم خیلی خوشحال شد و گفت: کار درستی انجام دادید او نباید تنها می ماند. -خودش هم تقریبا راضیه. با شروین سرش گرم میشه. در راه از عمو راجع به بچه ها سوال کردم و او هم تمام وقایع این چند وقته را برایم تعریف کرد. در آخر گفت: راستی عمو می گفت برای خواستگاری تو عید به تهران آمده بودند ولی نشد عنوان کنه -اره عمو من خودم کاری کردم که آنها اصلا به روی من نیاوردند. ولی مادر می گفت چادر آوردند و مادر هم فعلا جواب نداده. حالا هم مساله پدر پیش اومد. مثل اینکه تا سال پدر حرفی پیش نخواهد آمد. -حسین هم اخره ماه آینده به ایران برمی گرده. البته برای یکی یا دو ماه میاد که عروسی بچه ها رو ردیف کنه و دوباره بر می گرده. عمو اینکه خیلی خوبه -عمو منی نمی خوام او دوباره برگرده. این بچه این اب و خاکه باید بیاد اینجا ازدواج کنه و برای این مملکت مفید باشه نباید بگذاریم برگرده. -عمو جان شما می تونید مانع او بشید او باید خودش راهش رو انتخاب کنه -ولی پرستو تو باید کمک کنی -من نمی دونم که چطور باید به شما کمک کنم ولی اگه کاری از دستم بر بیاد حرفی ندارم. به وقتش بهت می گم چه جوری کمک کنی. به خانه که رسیدیم همه با گرمی به پیشوازم آمدند زن عمو گفت: پرستو جان این خانه بدون تو رنگ و بویی نداره -مرسی زن عمو، باور کنید من هم دلم برای شماها تنگ شده بود. همه خوشحال بودند که زندگی آنها زنگ تازه ای گرفته بقود. زن عمو روحیه ی خوبی داشت: -راستی پرستو عموت گفت حسین داره برمی گرده -بله چشمتون روشن -مادر جون چشم و دلت روشن. ان شب بعد از شام حسین زنگ زد گفت: پروازمم جلو افتاده من شب جمعه ی همین هفته وارد ایران میشم. همه خوشحال شدند جز من که اصلا روی دیدن او را نداشتم. شب که برای خواب به اتاقم رفتم تصمیم

گرفتم تا برای زندگی به خوابگاه بروم فردا صبح که به دانشگاه رفتم واحدهایم را انتخاب کردم و تقاضای خوابگاه کردم و آنها هم قبول کردند که من جای یکی از هم اتاقی های سمیه را در اتاق آنها اسکان کنم. روزی که قرار بو اثاثیه ام را به انجا ببرم به عمو وزن عمو گفتم: من بغد از این همه زحمت که برام کشیدید تصمیم گرفتم به خوابگاه بروم چون حسین اقا هم میاد و من نمی خواهم مزاحم اشون بشم. با گفتن این حرف رنگ از روی همه ی آنها پرید و عمو گفت: -من به تو گفتم کمکم کنی نه ایینکه فرار کنی. -عمو من اخیه شما نگفتید من چه کمکی بای دبکنم. -من فقط می خوام به حسین محبت کنی طوری که همین جا بمونه -عمو جون من نمی خوام که او فکر کنه من خودم را می خوام.... این رو هم باید به خاطر داشته باشید که من یکبار دیگه هم ازدواج کردم و او حتما نخواهد پذیرفت و خواهش می کنم کاری نکنید که تو روحیه ی من اثر بد بذاره بین من و حسین یک حرفی بود و تمام شد و رفت. من نمی خوام مزاحم اشون بشم و او از سر ترحم مرا به همسری بپذیره -این چه حرفیه تو خودت بهتر از هر کسی می دونی که او تو را با هیچ کس عوض نمی کنه او به خاطر تو رفت. -عمو من هنوز توی این شهرم نمی خوام با وجودم در این خانه برای شما و او مزاحمت ایجاد کنم خواهش می کنم مخالفت نکنید. زن عمو گفت: پرستو با اینکه خیلی برای ما عزیز و دوست نداریم از پیش ما بری باز هم سد راه تو نمی شیم هر کار که خودت فکر می کنی درست است انجام بده حالا دیکه هم تو و هم حسین انسانهای کاملی هسیتد ما نمی تونیم برای شما برنامه ریزی کنیم. فقط اقلا تا شب آمدن او اینجا باش. بعد از اینکه آنها با رفتن من موافقت کردند صورتشان را بوسیدم. مریم با گره گفت: پرستو چرا اینکارو می گنی؟ تو که می دونی ما چقدر به تو عادت داریم -مریم جان من مرتب به شما سر می زنم و تو می تونی به انجا بیایی در ضمن خانم جان اقا داداش می آیند که عروسی شما رو برگزار کنند تازه تو خودت هم داری میری همه از این حرف من خندیدند. مجید گفت: حالا کی باید اثاث کشی کنی؟ -امروز بعدازظهر -پس تا بعدازظهر وسایلت رو جمع کن خودم می رسونمت. از او تشکر کردم و با مریم برای جمع کردن وسایلم به اتاقم رفتیم و شروع به جمع و جور اثاثیه کردیم. بعد قرار شد انجا را برای آمدن حسین مرتب کنیم. وقتی برای رفتن اعلام آمادگی کردم

زن عمو از من قول گرفت که شب دوباره برگردم و من قول دادم وسایلم را به کمک مجید بالا بردم و با سمیه و شیوا هم اتاق شدم. باد دیدن سمیه عقده ی چند وقته ام را خالی کردم و تا می توانستم گریستم. او هم مرگ پدرم را تسلیت گفت. کمکم کرد تا اثاثیه ام را جابجا کنم. بعد از اینکه کارهایمان را کردیم به سمیه به خانه ی عمو برگشیتیم. همه از رفتار سمیه خوششان آمد. زن عمو از من راجع به او سوال کرد و من از خانواده و طرز زندگی انها برای زن عمو و مریم توضیح دادم. مجید گهگاهی دزدکی یک نگاهی به او می انداخت. شام را که خوردیم مجید ما را تا خوابگاه رساند. موقع رفتن زن عمو گفت: خودم مجیدو را برای ان شب دنبالت می فرستم فقط یک زنگ بزن تا ساعتی که فرودگاه می ریم به تو خبر بدیم. قبل از خواب تا کی با سمیه صحبت کردیم و در اخر سمیه گفت: -پرستو می خوام یک سوالی ازت بکنم. ببینم حالا این حسین اقا رو دوست داری؟ -فعلا مثل یک پسر عمو. -دروغ نگو. اگر دوستش نداری چطوری وقتی حرفش را می زنی رنگ و روی تو می پره - ما رو از بچگی به نام هم گذاشتند این یک عادت است که وقتی حرف یکی از ما گفته میشه ان دیگری فکر می کنه که نگاهش می کنند.

فصل یازدهم

روز پنج شنبه از صبح کارهایم را کردم. به گل فروشی سفارش یک دسته گل دادم بعد از ان با زن عمو تماس گرفتم و قار شد ساعت ۸ شب دنبالم بیایند. خبر داد که عمو و مهران هم به فرودگاه می آیند. طبق قرار در ان ساعت آماده شدم و با اصرار من سمیه هم قبول کرد که با من بیایی. عمو و مجید و زن عمو ساعت ۸ به دنبال من و سمیه آمدند. همه خوشحال بودند. صورت عمو و زن عمو خودبخود پر از خنده بود. عمو گفت: پرستو خوشحالی که حسین بر می گرده؟ -عمو جون همه خوشحالند من هم ار شادی دیگران شادم. مهران گفت: فکر نمی کنم حسین بماند اون دیگه اینجارو قبول نداره عمو گفت: ااره حتما بر می گرده -ولی من با شناختی که از روحیه ی او دارم شرط می بندم که بعد از گرفتن تخصص دوباره به ایران بر می گرده عمو گفت: به امید خدا به فرودگاه که رسیدیم گفتند: هواپیمای تهران به زمین

نشسته. همه خوشحال بودند ولی من دلشوره عجیبی داشتم. بعد از دقایقی مجید بلند بلند گفت: ماما اونهاش وبا دست ما را به طرف او راهنمایی کرد. ولی او تنها نبود خانمی زیبا و بلند بالا که به نظر می رسید مال همان جا باشد همراه داشت با دیدن او رنگ از چهره ی عمو پرید و دگرگون شد. عمه گفت: ای اوی داداش مثل اینکه زن گرفته زن عمو گفت: اما به ما حرفی نزده بود من با خونسردی گفتم: لابد می خواسته سورپریز بشه و او را به سمیه نشان دادم و او هم با خنده گفت: خاک بر سرت چه تیکه ای رو از دست دادی - غصه نخور از این تیکه ها زیادند. و هر دو خندیدیم. بر عکس همه که حالشان خراب بود ولی من آرامش تازه ای پیدا کرده بودم. مجید مرتب غر میزد. مریم با حالتی گله امیز در گوش مادرش چیزی می گفت. آخر مهران گفت: بابا جون بگذارید بیاد جلو شاید همکارش باشه چرا غر می زنید جلو که امد ساکش را زمین گذاشت و عمو و زن عمو را در اغوش گرفت و بوسید بعد هم نوبت خواهر و برادرش رسید. همه را که بوسید در آخر من را که دید با خنده ای گرم گفت: خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت. دسته گل را به او دادمخ و او هم تشکر کرد. سمیه را نیز به او معرفی کردم. عمه گفت: خوب عمه جون خانم را نمی خوای معرفی کنی - ببخشید ایشان خام دکتر ژاله محبوبی هستند ما انجا با هم آشنا شدیم. و دیگه ادامه نداد و با دوستش دوباره برای تحویل بارهاش برگشت. نمی دانم چرا حالم دگرگون شده بود. سمیه گفت "چت شده حسودیت شده - نه او حق دارد که ازدواج کند و به روی خودم نیاوردم. در این میان مهران هم از موقعیت استفاده کرد و مرتب خودش را به من می چسباند. حس کردم که عمو از وضع انجا خیلی ناراحت است او رفت گوشه ای نشست و من هم به دنبالش رفتم. - عمو چی شده چرا انقدر گرفته ای؟ - خانم دکتر را دیدی؟ - اولاً که برای شما چه فرقی می کنه که عروستان کی باشه ثانیاً شاید هم فقط در حد یک دوستی باشه - ولی ظاهر امر چیز دیگه ای رو نشون میده و برای من بین تو و اون زمین تا آسمان فاصله است. - عمو جون ولی حسین پرستوی ان موقع را دوست داشت نه حالا را. شکلاتی از کیفم در آوردم به او دادم و گفتم: حالا دهانتان را شیرین کنید. کیفم هم ار دستم افتاد داشتم وسایلم را جمع می کردم متوجه شدم که کسی هم کمکم می کند سرم را که بالا آوردم حسین بود. خنده ای تحویل داد و در جمع کردن وسایلم کمکم

کرد. وقتی بلند شدم دیدم که همه به ما نگاه می کنند و عمو هم تا حدودی خوشحال است. بعد با حالتی گرفته گفت: پرستو راستی من برای از دست دادن عمو خیلی ناراحت شدم و از ته دل به تو تسلیت می گم. من هم از تشکر کردم و دوباره به خانه برگشتیم. پیش عمو او مرتب از احوال فامیل سوال می کرد از جمع حال بچه های دیگرش را هم پرسید. مهران هم با حالت گله امیر در گوش او چیزی گفت و هر دو خندیدند. دوباره نگاهی به من کرد و گفت: - راستی حال امیر خان چگونه؟ من که از سوال او جا خورده بودم گفتم: متاسفانه خیلی وقته ندیدمش. بعد به مادرش گفت: برو جلو و از خانم محبوبی بخواه که امشب به منزل ما بیاید. او تو ای نشهر غریبه. پدر و مادرش هم آنجا هستند آمده اینجا رو ببینه زن عمو با حالتی قهر امیز گفت: به من مربوط نیست. - مریم جون خواهش می کنم. مریم و زن عمو با هم جلو رفتند و از خانم دکتر دعوت کردند که شب را در منزل آنها بگذرانند و او هم قبول کرد. موقع برگشتن از عمو و حسین عذر خواهی کردم و گفتم: ما به خوابگاه بر می گردیم. حسین گفت: برای چی خوابگاه آنجا جای درس خوندن نیست. زن عمو گفت: پرستو یک هفته ای است که به آنجا رفته و او هم با بی میلی گفت: هر جور که راحتی عمو گفت: پرستو حالا بیاید خانه شام بخورید بعد برگردید. مجید هم که این وسط گلویش پیش سمیه گیر کرده بود گفت: اره خودم بعد از شام می رسونمتون. بعد نگاهی به سمیه کردم ولی مثل اینکه او هم بدش نیامده بود و من به اجبار قبول کردم. موقع برگشت ما دوباره با ما شین عمه خانم رفتیم و عمه و مهران تا خود آنجا حرف زدند. به خانه که رسیدیم جلوی پای آقای دکتر یک گوسفند قربانی کشتند و من که همیشه از کشتن گوسفند عاجز بودم رویم را برگرداندم. او هم به مسخره نگاهی به من کرد و گفت: پزشک آینده رو جوابش را ندادم و در تمام مدتی که سفره را انداختیم و شام خوردیم به او و خانم دکترش حتی یگ نگاه هم نکردم. عمه مرتب از خانم دکتر سوالاتی می کرد مثل اینکه می خواست از کار آنها سر در بیارود. هنوز هیچ کسی جرات نکرده بود راجع به او از حسین سوال کند. سمیه یواشکی گفت: پرستو آخر سر نفهمیدیم این دو زن و شوهرند یا نه - نمی دام فکر کنم شام را که خوردیم حسین خانم محبوبی را به طبقه ی بالا برد و اتاق مریم را با اجازه ی خود مریم برای چند روز به او داد که استراحت کند و خودش

هم برگشت پایین پیش ما. عمه گفت: خوب عمه جون بالاخره نفهمیدیم این خام زنته یا نه - عمه من که گفتم از انجا زن نمی گیرم. -اخره این یکی مال ایرانه حسین نگاهی به من کرد و گفت: عمه من دختر همین اب و خاک رو می خوام. عمو انقدر از این حرف او خوشحال شده بود که همانجا پرید و صورتش را بوسید و او دولا شد و دست عمو را بوسید و گفت: پدر من ان چیزی را می خوام که شماها بخواید و هم از این خرف او به گریه افتادند. سمیه هی با دستش به پای من فشار می داد اخر سر گفتم: چیه؟ -خیلی خوبه -به من چه رو رویم را برگرداندم. بعد از شام عازم رفتن شدیم و مجید پیشنهاد داد که ما را برساند و من هم از لج حسین گفتم: نه مرسی ما با مهران می رویم. روز شنبه محمدا به دانشگاه رفتیم ساعت اول با استاد زبان کار داشتیم درس که تمام شد گفت: خانم رضایی یکسری جزوه ی پزشکی است که می خوام اگه ممکنه اینها رو برام ترجمه کنید. هر جای ان اشکال داشتید از خودم بپرسید. -باشه. بعد از اینکه جزوات را گرفتم به حیاط دانشگاه امدم و یگ گوشه مشغول خواندان انها شدم که سمیه هراسان امد و گفت: پرستو اگه گفتی کی امده؟ -کی اومده؟ -اقای رضایی -حسین رو میگی -اره من به او سلام کردم و تقی پور گفت به تو بگم امروز پسر عمویتان مهمان ما هستند. -پس من میرم اگه سراغ منو گرفتند بگو سر درد داشت رفت خوابگاه - پرستوبده، می فهمه -نه اصلا حوصله اش رو ندارم. بعد از این گفته مثل دزدها وقتی سالن خلوت بود از دانشگاه بیرو رفتم وقتی به خوابگاه رسیدم شیوا گفت: چرا امدی؟ -سرم درد می کرد. فوری نشستم سر جزوه های زبان و شروع به ترجمه کردم حدود ساعت ۱ بعدازظهر بود که سمیه امد بعد از سلام گفت: پرستو خاک بر سرت وقتی اقای رضایی سر کلاس امد همه جا چشم انداخت. اقای تقی پور بلند بلند پرسید: پس خانم رضایی کجا هستند؟ -استاد عذر خواهی کرد سرش درد می کرد رفت خوابگاه تقی پور گفت: زنگ اول که خوب بود. ان موقع اقای رضایی یگ نگاه بدی به من کرد مثل اینکه فهمیده دروغ میگم. -دوستش هم همراهش بود؟ -نه خانم حسود. بعد به تقی پور گفتم: یکباره درد گرفت و او هم گفت: اقای رضایی حتما برو عیادتش. رضایی هم گفت: خودش خوب میشه. کلاس که تمام شد بیرون که امدیم مجید جلوی دانشگاه منتظر بود تا مرا دید گفت: بیا بالا برسانمت. اولش قبول نکردم ولی اقای رضایی به زور مرا

هم سوار کرد گفت: شما دوست دختر عموی ما هستید همیشه که شما را نرسایم. بعد مجید گفت: به پرستو بگین دلمان براش تنگ شده چرا پس نمی ایی خانه؟ دکتر گفت: قدم م شور بود مثل اینکه از من فرار می کنه. -چشم به اوو می گم و خداحافظی کردم و امدم بالا. -خوب شد خیطش کردم. -بدبخت ابروت پیش بچه ها رقت. تازه تقی پور گفت: بچه ها من یک ماه به سفر میرم شما می تونید از آقای رضایی استفاده کنید. -وای پس من بیچاره شدم. بعداظهر به خانه عمو زنگ زد مریم گوشی را برداشت گفت: پس تو کجایی؟ -من همین جا هستم. شما چطورید؟ با مهمان جدید چه می کنید؟ -هیچ چهی از صبح مشغول پذیرایی از خانم دکتر هستیم. تا یک هفته ی دیگه احتمالا بر می گرده تهران راحت میشیم. ای بابا از الان بدی زن برادر رو نگو -نه بابا فکر نمی کنم حسین علاقه ای به او داشته باشه ولی در عوض مرتب سراغ تو رو می گیره. راستی امشب می ایی بریم سینما -نه مرسی درس دارم و هر چی اصرار کرد قبول نکردم. گفت: پرستو خیلی لوسی حالا خودت رو گرفتی -مریم جون درس دارم. بعد شنیدم که کسی به مریم گفت: بگو ساعت ۸ می اییم دنبالش. -کی بود؟ -حسین میگه ساعت ۸ می ایید دنبالت -سینمای زوری دیگه ندیده بودیم و هر دو خندیدیم. بعداظهر آماده شدم و منتظر انها بودم که از پشت بلندگو صدایم کردند. هر کاری کردم سمیه قبول نکرد که با ما بیاید. وقتی از پله ها پایین رفتم بیرون خوابگاه ایستاده بود تا مرا دید بغلم کرد -نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. -گفتم: من هم همین طور به ظرف ماشین که امدیم مجید ماشین رو روشن کرد و به طرف من امد و درست جلوی پام ترمز کرد از ترس داشتم زهره ترک می شدم. شوار که شدمم گفت: اینم جواب لوس بازیهاست حسین سر او فریاد زد: نمی گی هول می کنه این دیگه چه شوخی است. نمیگی یک وقت ترمز ماشین نگیره فوری برای اینکه حرف را کوتاه کنم به طرف خانم محبوبی برگشتم و با او حال و احوال گرمی کردم. بعد مجید گفت: پرستو حالت بد شد -نه بابا من سخت تر از اینها رو هم دیدم. -دلم برات تنگ شده بود گفتم یک ذره حالت رو بگیرم. -مجید از دلتنگی زیاد ای کار رو کردی یا خواستی راحت کنی -پرستو تو کجایی؟ پس این درس تو کی تموم میشه؟ -والله از یرادرتون پیرسید که هنوز هم می خونه. حسین گفت: درس خوندن خوبه به ظری که گاهی از زیرش

در نرید از اینکه او دست مرا خوانده بود جا خوردم و فوری به طرف نامزد مریم برگشتم و حال مادرش و پدرش را پرسدم. او هم گفت: پرستو خانم از روزی که از خونه ی مریم اینها رفتیم مادر یک روز نشده که حرف شما رو نزنه - لطف دارند. بعد حسین که از این احوالپرسی من بدش آمده بود برای اینکه حرف را عوض کند گفت: مجید کجبل میری؟ - سینمای خیابان امام دیگه الان می رسیم. ماشین را که پارک کردیم حسین و خانم محبوبی به داخل سینما رفتند و من و مجید هم به مغازه ی کنار سینما رفتیم و کلی خوراکی خریدیم. از اینکه می دیدم که او با خانم محبوبی خلوت می کند ناراحت میشدم و خودم هم سعی می کردم دوروبر مجید باشم داخل سینما مریم و کاوه کنار هم نشستند حسین و خانم محبوبی هم کنار هم و من طوری نشستم که حسین یک طرفم باشد و مجید طرف دیگرم بود فیلم که شروع شد گفت: چرا سر کلاس نیامدی؟ - سرم درد می گرد - علتش چیه؟ - عصبیه - می دونی تا یک ماه من جای استاد شما سر کلاس میام؟ - خبر ندارم. - پس اینو بدون اگر سر کلاس کن یک جلسه دیگر غیبت کنی این درس رو می افتی. - می دانم - اینو گفتم که دیگه غیبت نکنی نگاهی به او کردم در تاریکی چشمهایش می درخشید فیلم گریه داری بود در تمام مدت خانم محبوبی با او حرف میزد و من مرتب گریه می کردم یاد خودم افتاده بودم که امیر به من نارو زده بود و زندگیم را تغییر داده بود که دستمال کاغذی از جیبش در آورد و گفت: لگیر زیاد هم فح فح نکن با خودم گفتم: مثل اینکه به همه کار داره. محلش نداشتم. فیلم خوبی بود و من و مریم تا می توانستیم ابغوره گرفتیم و مرتب مجید و کاوه سر به سر ما می داشتند. حسین و خانم محبوبی هم سرشان به کار خودشان بود. نمی دانم اصلا از این فیلم چیزی فهمیدند یا نه. دیگه داشت حالم بهم می خورد شاید هم حسودی می کردم ان دختره ان قدر سر او را گرم کرده بود که اصلا توجه ای به ما نداشت. بعد از فیلم به رستوران رفتیم و حسین از همه پرسید: چی می خورید؟ هر کی غذایی سفارش داد جز من. گفت: تو چی می خوری؟ - هر چی دیگران بخورند. - نظر خودت رو بگو - جوجه کباب. - باید می دانستم مثل خودم خوش خوراکی او برای دادن سفارش رفت با حالتی گله امیز به مجید گفتم: منتظره حرف از دهن بیرون بیاد تا یک چیزی بگه. اصلا من دیگه حرف نمی زنم - عیبی نداره سر به سرت می

داره. او از همه بیشتر می داتی که او چقدر دوست داره - البته خاله خرسه شام را در سکوت تمام خوردیم فقط خانم محبوبی گاهی با مجید حرف میزد و سوالهایی از او راجع به باغهای اینجا می کرد. می گفتا تصمیم دارد یک باغ بخرد که هر وقت به ایران آمد برای تفریح هم که شده به اینجا بیاید. شام که تمام شد از حسین تشکر کردم و پشت سر من بقیه نیز این کار را کردند. مجید گفت: دفعه ی دیگه نوبت منه مریم گفت: به شرطی که پرستو قول بده حتما سمیه رو هم با خودش بیاره به شوخی گفتم: ای بلا حتما خبرایی هست مجید گفت: بابا جون تسلیم. این مریم از خودش حرف در میاره - مجید جان تو شام بده آوردن سمیه با من. در ضمن از انجایی که تو جون به عزرا بیل نمی دی شام تو حتما خوشمزه تر خواهد بود. من از الانم سفارش دو پرس میدم. مجید گفت: ه دختر عمو جان قرار نیست خونه خراب بشیم. و همه زدند زیر خنده. خانم محبوبی گفت: یک دفعه هم مهمان من گفتم: نه ژاله جون قرار نیست خانم ها توی خرج بیفتند. دفعه ی دیگر هم اقا کاوه حسین گفت: شما همراه شوید م قول می دم مرتب شام بدم. بعد مریم گفت: راستی پرستو حسین چه سوغاتی هایی آورده ولی ناقلا اکثر انها را قایم کرده مثل اینکه گذاشته برای خانمش - عیبی نداره با خانمش دوست می شیم و ازش قرض می گیریم. حسین گفت: به شرطی که سوغاتی ها رو پس نده و از پشت عینک نگاه معنی داری به من انداخت. داششتم قبلم از جا کتده میشد حتما پیراهن و کفش را دیده بود که این متلک را گفت. به روی خودم نیاوردم و همگی بلند شدیم در راه برگشت مجید پرسید: پرستو می ایی خانه ی ما - نه لطف کن مرا دم خوابگاه برسان. امشب خیلی کار دارم مریم غرغرکنان گفت: حالا امشب بیا فردا حسین که دانشگاه میره تو رو با خودش مبره خانم محبوبی گفت: پرستو جان من هم چهارشنبه عازم تهرانم - آخه چرا به این زودی حالا تششرف داشتید. - یکی دو هفته هم انجا کار دارم و بعد بر می گردم کانادا مریم گفت: حتما برای عروسی من بیایید - حتما قول میدم حسین گفت: آگه لازم است من هم با شما میام که تنها نباشید. خانم محبوبی گفت: نه انجا خاله هایم هستند مشغول حرف زدن بودیم نفهمیدم که مجید مرا نیز به خانه خودشان آورد وقتی گفت: رسیدیم. از حرف او جا خوردم گفتم: ناچنس من هیچ کدام از وسایلم را نیاوردم فردا این طوری برم مجید گفت: خوب یک فردا رو نرو -

استادم بیرونم می کنه مخصوصا استادی که در نبود من مریض میشه حسین که از حرف من جا خورده بود گفت:استاد فرداتون کیه؟ -زبان،یکسری ترجمه داده انجام بدم باید فردا ببرم -مجید دور بزن بره وسایلش رو بیاره دوباره بر می گردیم. من که مجبوربه قبول حرف او شدم فقط سکوت کردم به خوابگاه که رفتم هنوز سمیه بیدار بود گفت:کجا؟ -منزل خان عمو -از همون اول هم استباه کردی به اینجا امدی -دیگه نمیشه انجا زندگی کرد مخصوصا این چند روزه بعد سریع کتابهایم را جمع کردم و او را بوسیدم.بیرون که امدم حسین پیاده شده و دوروبر را نگاه می کرد -با کسی کار داشتید؟ -نه امدم بینم جات امنه -برای من همه جا امنه -جز خانه ی ما البته با وجود من -انجا از همه جا بهتره به شرطی که متلک نباشه.چون من دیگه ان پرستوی سابق نیستم. و جلو جلو سوار ماشین شدم وقتی که رسیدیم پیاده شد در را برای خانم محبوبی باز کرد و همه وارد خانه شدیم.بعد از ده دقیقه عمو از اتاق بیرون امد گفت:مثل اینکه صدای دخترم میاد.پرستو بابا بیا بینمت. و امد جلو سفت بغلم کرد گفت:عمو کجایی دلم برات تنگ شده بود تو می دونی که عموت به تو عادت کرده برای من ناز می کنی مجید گفت:بابا خانم الان هم به زور امد -به خدا عمو جام خوبه.مطمئن باشید اگه بد باشه بر می گردم.فقط کمی درس دارم -این خونه متعلق به خودته.خانم محبوبی این دختر می دونه ما دوستش داریم خودش رو برای ما می گیره خانم محبوبی گفت:والله پرستو جون انقدر دوست داشتنی هست که من هم بعد دو سه دفعه دیدنش دلم براش تنگ میشه مجید هم گفت:پس بیچاره بعضی ها و با خنده به اتاقش رفت. وقتی به حسین نگاه کردم رنگش سرخ شده بود.فهمیدم که از حرف مجید ناراحت شده خانم محبوبی شب بخیر گفت و رفت خوابید.مریم گفت:پرستو نمی ایی بریم بخوابیم -نه مریم جان.من کمی درس دارم.انجا پیام تو هم مجبوری از نور چراغ بیدار باشی.تو بخواب من تو سالن درس می خونم. دقایقی بعد همه به اتاقهایشان رفتند و من شروع به ترجمه جزوه هایم زبانم کردم.حدودا ساعت ۲ بود که کسی از پله ها به پایی امد.نیم نگاهی انداختم حسین بود.به اشپزخانه رفت و بعد با دو لیوان شربت کنارم نشست گفت:پرستو بردار از او تشکر کردم.و یکی از انها را برداشتم.گفت:هر شب این قدر درس می خونی -نه امشب کارم زیاده.جزوات زبان را برداشت

و شروع به مطالعه آنها کرد. -اینها را کی داده؟ -استاد زبانم -برای چی زیر بار این کارها میری؟ -من درس خوندم رو دوست دارم شربت را که خوردم گفت: برو بخواب بقیه اش رو من ترجمه می کنم -ممنون. شما برید بخوابید من عادت دارم. -من تا الا خوابیدم بلند شو برو به زور او بلند شدم که برم گفت: پرستو -بله؟ -تو آقای تقی پور رو دوست داری؟ -نه -خیلی خوب برو بعد از اینکه به اتاق رفتم فکر اینکه لابد تقی پور به او حرفی زده تکانم می داد. بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن خوابم برد. صبح با صدای زن عمو از خواب بیدار شدم فوری آماده شدم و امدم سر میز صبحانه مجید گفت: پرستو حسین منتظر ته -پس صبحانه نمی خورم. -حتما بخور گرسنه میشی یک شیرینی برداشتم و زن عمو را بوسیدم گفت: شب بیا اینجا. فردا صبح زود خانم محبوبی میره -شاید برای خداحافظی امدم. و از دربیرون امدم. حسین و خانم محبوبی داخل ماشین بودند. با دیدن خانم محبوبی که جلو در کنار او نشسته بود کاردم می زدند خونم در نمی امد. صبح بخیر زیر زبانی گفتم و سوار شدم. حسین که فهمید از چیزی دلخورم گفت: پرستو ترجمه ها رو دیدی؟ -رستش نه صبح خواب موندم. و شروع به مطالعه ی آنها کردم. بعد گفتم: خیلی عالی شده ممنون. ولی حتما متوجه میشه کار من نیست چوون اینها خیلی روانه -ترجمه های تو هم کمتر از مال من نیست ولی من سریعتر انجام دادم. یک ساعته همه ی آنها تموم شد. -مرسی من به شما خیلی زحمت دادم. نزدیک دانشگاه که رسیدیم گفتم: لطف کنید منو جلوتر پیاده کنید نمی خوام بچه ها منو با شما ببینند. او یک کوچه مانده به دانشگاه نگه داشت و من از هر دوی آنها خداحافظی کردم و بقیه راه را خودم به دانشگاه رفتم. میان راه آقای پدرام یکی از دانشجوهای ترم بالا را دیدم و تا دانشگاه با هم صحبت کنان رفتیم و از در دانشگاه که داخل شدم سمیه از دور برایم دست تکان داد و به طرفم امد. -خوش گذشت؟ -نه تا ساعت ۲ ترجمه زبان می کردم بعد هم بقیه اش را حسین بیچاره انجام داد. -خوش بحالت بیا بریم الان کلاس شروع میشود. به کلاس که می رفتیم حسین و خانم محبوبی را دیدیم که وارد دانشگاه شدند سمیه سلام کرد و رد شدیم. ان روز سر کلاس پاتولوژی آقای فرجامی سر میزم امد و گفت: رضایی لطفا یک چند روز جزواتان را به من قرض بدهید. -بعد از کلاس یادم بیاندازید چشم حواسم که جمع شد آقای رضایی با

نگاهی بد گفت: اقا شما نمی خواهید بشینید - چشم اقا همه نشستند و او آمد سر میز من و گفت: تا کجا درس داده شده؟ و من برایش توضیح دادم و او شروع به درس دادن کرد. هنگام صحبت کردن او از هیچ کس صدا در نمی آمد. دیگه از شوخی های سر کلاس تقی پور خبری نبود سمیه یواشکی گفت: همه از او می ترسند - برعکس ظاهرش اصلا ترسناک نیست. - بین پسر شیطونها چقدر ساکتند. و هر دو خندیدیم. یکبار با صدای بلند گفت: خانم آگه حرف خنده داریه بگین ما هم بخندیم من که از حرف او جا خورده بودم گفتم: نه اقا. - پس لطفا ساکت باشید. و دوباره شروع به درس دادن کرد من که از حرف او خیلی ناراحت شده بودم حس کردم جلوی بچه ها خیطم کرده سمیه یواشکی گفت: پرستو صورتت مثل انار قرمز شده. چت شده؟ - هیچ چیز دوباره صدای آقای رضایی درآمد گفت: خانم ساکت. این دفعه از جایم بلند شدم و از کلاس بیرون رفتم و دیگه به کلاس نیامدم. ساعت این درس که تمام شد سمیه بیرون آمد و گفت: چرا مثل بچه ها قهر کردی - حس کردم مرا مسخره کرد. - عیبی نداره. تو کلاس که دیگه پسر عموت نیست که ملاحظه ات رو بکنه - نه که او از عمد برای اینکه جلوی بچه ها بگه برای من بین دختر عمو وشماها فرق نداره. او مرا مسخره کرده - دختر انقدر قشنگ درس داد که همه ی بچه ها می گفتند کاشکی به جای تقی پور خود این بیاد - تقی پور با همه ی چرت و پرتهاش رو بیشتر قبول دارم. دوباره ساعت بعد هم با او کلاس داشتیم و من مجبور بودم سر کلاس حاضر بشم. وارد کلاس که شد اول به جای من نگاه کرد و چون مرا دید لبخندی زد و دوباره شروع به درس دادن کرد. همه ی بچه ها از درس دادن او لذت می بردند. وقتی کارش تمام شد گفت: دفعه ی بعد کی کمک من می کنه؟ یکی از پسرها بلند شد گفت: اقا من بگم. - بفرمایید - تو این کلاس فقط خانم رضایی خوب صحبت می کنه - بفرما کسی از شما نظر نخواست. یکی دیگر از پسرها گفت: اقا نکنه دختر عموتونه - فکر نمی کنم به شما مربوط باشه بعد رو کرد به من و گفت: خانم رضایی شما این زحمت را می کشید همان جوان گفت: بچه ها دیدید گفتیم فامیلند و گرنه از کجا می دانستند خانم رضایی کیه همه زدند زیر خنده و با دلخوری گفتم: راجع به چه موضوعی است؟ او موضوع را پای تخته نوشت و من یادداشت کردم. وقتی از کلاس بیرون رفت همه بچه ها دورش را گرفتند

من و سمیه از کنار آنها رد شدیم. سمیه گفت: خیلی خوب درس میدی. کاشکی تقی پور برای همیشه بره - ان موقع درس خوندن من سخت میشه. جلوتر که رفتیم خانم محبوبی منتظر ایستاده بود تا ما را دید با خنده گفت: از صبح حوصله ام سر رفته پس ای حسین آقای شما کجاست؟ - دیگه تمام شد - قراره مرا ببره یکجا مطب ببینم. شاید پیام اینجا با هم کار کنیم. - پس خیلی عالی همیشه گرم صحبت بودیم که حسین آمد من اصلا نگاهش نکردم گفت: خانم بریم. او هم با ناز گفت: بریم من و سمیه هم از آنها خداحافظی کردیم از انجا دور که شدیم. سمیه گفت: مثل اینکه قراره پلوی عروسی بخوریم. چرا اقتدر با او بد رفتاری کردی؟ - بهتر. ولی آنها قرار نبود که با هم ازدواج کنند. به خوابگاه که رسیدیم با اشتها نهار خوردیم و تا ساعت ۶ - نه بابا از همان اولش هم نقشه بود. ظاهر امر رو جوری نشان دادند که عمو و زن عمو دلخور نشوند. - نمی دانم انشاءالله خوشبخت بشند ما که بخیل نیستیم. به خوابگاه که رسیدیم با اشتها نهار خوردیم و تا ساعت ۶ بعد از ظهر خوابیدیم. سمیه مرا بیدار کرد و گفت: پرستو از پشت بلندگو صدات می کند. - کیه؟ - نمی دانم بلند شو زود بلند شدم و آماده شدم و پایین رفتم. مجید بود گفت: - امدم دنبالت بریم خانه. خانم محبوبی صبح زود عازمه. حسین گفت که پیام تو رو هم ببرم. گفتم: مجید جان من تلفنی از او خداحافظی می کنم تو رو خدا مرا ببخش تا الان خواب بودم. تازه داداش جونت هم یک کار گندخ گردنم انداخته باید انجام بدهم. به داداش جونت هم بگو لطف شما زیاد به ما رسیده. - باشه هر جور میل خودت است. دیروز عمه و مهران هم خانه ی ما بودند عمه تو رو از پدر خواستگاری کرد - برای کی؟ - مهران دیگه - عمو چی گفت؟ - بابا گفت پرستو هر جور خودش بخواهد اختیارش دست من نیست. تازه محمد و مادرش هم باید راضی باشند. - اینها هم ول نمی کنند - حالا می ایی یا نه؟ - نه فردا شب که نامزد مریم با خانواده اش می آیند همان موقع جوابش را می دهم. از او خداحافظی کردم و برگشتم بالا شروع به خواندن درسهایم کردم دوساعت گذشته بود که شیوا گفت: پرستو صدات می کنند. - مثل اینکه یخ من گرفته فوری پایین رفتم این دفعه عمو دنبالم آمده بود گفت: پرستو زود آماده شو بریم. - آخه عمو جون به خدا کار دارم. - عمه ات اینجا می آیند بعد فکر می کنه که من به تو چیزی نگفتم. - آخه من که گفتم فردا شب خودم

جوابشان را می دهم. -حالا بیا بریم بعدا بچه ها کمکت می کنند. به احترام او قبول کردم زود برگشتم بالا و به سیمه گفتم:عمویم آمده دنبال. -چرا رنگ و روت پریده؟ -عمه و مهران امشب می آیند خواستگاری -وای بمیرم برات چه گیری افتادی زود آماده شدم و از آنها خداحافظی کردم.برگشتم پایین و سووار ماشین شدم. گفتم:عمو جان آنها باید بدانند که من هنوز عزادارم -من با مادرت و محمد صحبت کردم آنها هم انداختند گردن خودت. -عمو جون من قصد ازدواج ندارم -خودت باید بگی من نمی تونم حرفی بزnm. -آخه عمو جون -می دونی حسین چی می گفت پرستو آگه بخواد خوب بلده جواب رد بدهد. دیگه چیزی نگفتم و تا خانه ما ساکت بودیم منظور او را از این حرف فهمیدم ولی صلاح دانستم دیگه حرفی نزنم. به خانه که رسیدیم سنگینی خاصی در فضای انجا برقرار بود.حس می کردم که همه از چیزی ناراحتند جز خانم محبوبی که با بلوز و دامن مشکی بالای مجلس نشسته بود. مریم گفت:پرستو چرا اسپرت امدی.مثلا عروسی -ولی من فکر نمی کنم که عروس باشم.و از اتاق بیرون رفتم و یک گوشه ی حیاط در تاریکی بغضم ترکید.از جو انجا ناراحت بودم نیم ساعت بعد مریم امد گفت:پرستو عمه و مهران امدند مامان میگه بیا چی بیار -خیلی خوب امدم. داخل ساختمان رفتم به زن عمو گفتم:من چایی نمی برم. -نه عزیزم حالا ببر تا ببینم خدا چی می خواهد کاشکی یک لباس متناسب می پوشیدی -نه زن عمو من نمی خوام شوهر کنم مگه زوریه و دوباره اشک در چشمانم پر شد بعد سینی چای را به دستم داد و هر دو وارد اتاق شدیم به همگی سلام کردم مهران جلوی پای من ایستاد رفتم جلو همه را بوسیدم.عمه گفت:عمه جون بیا پیش خودم.چرا مشکی ات رو در نیاوردی؟ همین طوری که سرم پایین بو گفتم:فکر می کنم هنوز زوده خانم محبوبی گفت:مثل اینکه قدم من خوبه عروسیها در حال برگزار شدنه سرم را بالا کردم که به او نگاه کنم که لطفا ساکت شو.متوجه شدم که حسین تمام صورتش پر از عرق شده و از سالن بیرون رفت.فقط از اینکه او حرص می خورد خوشحال بودم بعد از دقایقی دوباره برگشت به هیچ کس نگاه نمی کرد.همه مهر سکوت بر آنها زده بودند. بعد زن عمو گفت:پرستو لطفا بلند شو میوه تعارف کن و من بدون اعتراض جلوی همه میوه گرفتم به حسین که رسیدم ناخودآگاه ضامن گل سرم باز شد و موهایم دور سرم ولو شد.ظرف میوه

را زمین گذاشتم و دوباره موهای سرم را بستم. خانم محبوبی گفت: وای پرستو حیف این موها نیست این طوری پشت سرت جمع می کنی من هنوز مویی به این زیبایی ندیده ام. عمه گفت: ژاله خانم پرستوی ما همه ی محاسن را دارد. برای همین دوست داریم به غریبه نره - عمه جون شما لطف دارید و حسین هم برای بار دیگر از اتاق خارج شد. بعد عمه گفت: پرستو عمو جون گفتند که ما برای چکاری آمده ایم؟ - بله مه جون گفتند. - خوب دخترم مهران من دختر زیاد دوروبرشه ولی گفته اول پرستو. من هم گفتم پرستو حتما قبول می کنه چون ازدواج اولت به غریبه رفتی این طوری شد حالا این دفعه دیگه این اشتباه رو نمی کنی. انقدر حالم خراب شده بود که حتی نمی توانستم یک کلام حرف بزنم. از همه خجالت کشیده بودم مخصوصا حسین که برای بار دیگه وارد اتاق شد دلم می خواست همون بیرون می ماند. بعد از کمی مکث دوباره عمه گفت: خوب عمه جون حرفت را بزن - عمه جون ازدواج اول من یه اشتباه بود که دیگران گردن من انداختند نه من. ولی ازدواج نکردن را به ترحم دیگران ترجیح می دم. عمه گفت: من منظوری نداشتم. - نه عمه جون من مهران را مثل یک برادر دوست دارم و هیچ وقت نمی تونم همسر مناسبی براش باشم. و از سالن بیرون امدم. مانتویم را پوشیدم و بدون خداحافظی از خانه بیرون رفتم. چند ساعت توی خیابانها زیر باران راه می رفتم. وقتی به خوابگاه رسیدم سمیه گفت: دختر تو کجای چرا قنبر خیس شدی. چت شده؟ - هیچی فقط هیچ کس را نمی خوام ببینم. زود به رختخواب رفتم و خوابیدم. سمیه رفت بیرون و دوباره برگشت امد بالا سرم گفت: چقدر تب داره، دختر سرما خوردی؟ - نه سمیه چیزیم نیست. - آخه چی شده؟ - آنها شخصیتم را خورد کردند. - بیچاره حسین و مجید دو یاعته بیرون زیر باران بودند. دلواپس تو بودند. الان رفتم زنگ زدم آنها هنوز به خانه برنگشته اند. بعد دوباره از ییلندگو سمیه را خواستند. بعد از نیم ساعت که برگشت فت: مجید خیلی اصرار داشت بری بیرون تا رو ببینه گفتم حال نداره خوابیده و حسین گفت: آماده اش کنید ما با خودمان ببریمش اگه نبامد خودمون میایم بالا. آماده شدم و رفتم پایین. مجید گفت: دختر تو که ما رو کشتی. جوابش را ندادم. به هیچ کدامشان حتی نگاهی نکردم. فقط از هر روی آنها خجالت می کشیدم و خودم را در مقابل آنها بازنده می دیدم. گفتم: - چرا امید دیدن بالم؟ چرانمی گذارید مثل

یک غریبه درس بخونم خواهش می کنم بروید. حسین گفت: تا نیایی نمی رویم. زد و باش برو داخل ماشین و گرنه تا صبح همین جا می نیشینم. مجید در ماشین را باز کرد و گفت: برو بشین الان بخاری را روشن می کنم. حسین هم کنارم نشست و دستش را روی سرم گذاشت و گفت: -مجید تب دار بیا ننگه دار یک مقدار دارو بگیریم بعد به خانه بریم. مجید گفت: دختر بعد از اینکه رفتی امدم دنبالت مثل اینکه اب شده بودی رفته بودی زمین. -من باعث زحمت شدم مرا ببخشید مجید گفت: تو می دانی که من تو رو اندازه ی مریم دوست دارم پس هر کاری کنم وظیفه است به خانه که رسیدیم همه دورم را گرفتند و زن عمو جایم را انداخت و گفت: بخواب همین جا توی سالن خودم پیشت باشم حسین گفت: نه مادر شما بخواید من خودم هستم. تا صبح لرز داشتم و حتی با چند تا لحاف هم گرن نشدم و زن عمو. حسین از من پرستاری می کردند. نزدیک صبح بود که حالم بهتر شد و خوابیدم. از خواب که بیدار شدم طهر بود. زن عمو برایم سوپ آورد و گفت: بخور خوب میشی. از او تشکر کردم و گفتم: دیشب من خیلی به شما زحمت دادم -نه پرستو جون من هم خوابیدم حسین می گفت تا صبح هذیان می گفتمی. -خانم محبوبی رفت؟ -اره صبح زود بچه ها بردنش فردوگاه و خود حسین هم رفت دانشگاه الان دیگه پیداش میشه. بلند شو حالا یک حمام کن تا صبح عرق کردی یک کم هم سبک میشی. از حمام که برگشتم صدای مجید و حسین می امد که باری را جابجا می کردند مریم گفت: پرستو اثاثیه ات دوباره برگشت برگشت خورد. فوری با همان سر و کله ی خیس به حیاط رفتم: اثاث منو چرا آوردید من که خوب شدم حسین گفت: اولاً سلام ثانیاً برو موهات رو جمع کن سرما می خوری به اتاق برگشتم موهام را بستم و برای اعتراض دوباره به حیاط رفتم: مجید چرا اینکار رو کردی؟ -اقای دکتر دستور دادند. نگاهی پر غضب به حسین کردم. عمو گفت: پرستو جون سخت نگیر مگه پیش ما به تو بد می گذره -ه بخدا! ولی من نمی خوام مزاحم شما بشم. حسین گفت: مزاحم نیستی حالا یدگه برو تو، مریض میشی نمی دانم چرا بدون هیچ اعتراضی حرفش را قبول کردم به زودی وسایل... در اتاق مریم جابجا شد و عصری که حالم بهتر شد مریم را برای مهمانی شب آماده کردم. زن عمو گفت: پرستو بی زحمت با حسین بروو تا سر خیابان یک شیرینی بخرید بیارید. -والله

ز عمو فکر نمی کنم سلیقه ام برای شیرینی زیاد خوب باشه - نه خیلی هم خوبه و من و حسین به اجبار برای انجام دستور او به قنادی رفتیم چون فکر می کردم که او و ژاله قراره با هم ازدواج کنند با او راحت تر شده بودم، از قنادی که برگشتیم ارام ارام حرف را کشاند به مهمانی دیشب. - چرا دیشب از حرف عمه ناراحت شدی؟ - برای اینکه حس کردم به خاطر ترحم می خواهند مرا عروس خودشان کنند. - چرا ای فکر را کردی مهران آگه تو رو دوست نداشته باشه. مجبور نیست با تو ازدواج کنه در ضمن تو با دختر های دیگه فرقی نداری تازه باید بگم خیلی ها ارزوی ازدواج با تو را دارند. - ولی من این فکر رو نمی کنم شما چند شب پیش راجع به تقی پور هم از من یک سوال کردید او به شما حرفی زده؟ - نه - پس چرا این سوال رو کردید؟ - بستگی داره به اینکه این موضوع برای تو چقدر اهمیت داشته باشه - اصلا مهم نیست ولی او به هر کسی رسیده از من خواستگار کرده فکر کردم حالا که فهمیده شما پسر عموی من هستید حتما از شما هم... پرید توی حرفم گفت: خواب تو چی بوده؟ - طبق معمول منفی - چرا؟ - برای اینکه من شرایط ازدواج با او را ندارم. چون فکر می کنم آگه او بفهمه من یک ازدواج نا موفق داشتم حتما عقب نشینی می کنه و من شخصیتم خورد میشیه - مگه تو به او علاقمندی. آگه هستی باید بگم که مهران خیلی بهتر از اوست - ولی من نه به مهران و نه به تقی پور اصلا علاقه ای ندارم - باید بگم تو خیلی بیشتر از یک دختر معمولی مزایا داری و هر مردی ارزوی ازدواج با تو رو داره وقتی نگاهش کردم رنگ صورتش سرخ سرخ بود. فقط گفتم مگه پسر عمویم از من تعریف کنه بعد از مکثی طولانی گفت: پرستو برایت سوغات اوردم مادرم می خواست بهت بده نگذاشتم. می دانی چرا برای اینکه فکر می کردم پس می دهی - سوغات دفعه ی قبل رو فکر کردم به اجبار برایم فرستادی - ولی من هیچ وقت هیچ کاری رو به زور انجام نمی دم پس رفتیم خانه بردار پیوش. - ولی من هنوز عزادارم درست نیست قرمز پیوشم. - فکر می کنی لباس سیاه چیزی رو عوض می کنه - نه ولی فکر می کنم دست کم خودم را ارام می کنه و این آخرین جمله ای بود که بین ما رد و بدل شد. به خانه که رسیدیم زن عمو گفت: زود برو لباس مشکی ات را دربیار شگون نداره به اتاق مریم رفتیم او دیگه تقریبا آماده شده بود گفت: پرستو چی می پوشی؟ - کت و دامنی که عید

خریدم و از تو کمدر آوردم. مواهیم را پشت سرم خیلی ساده جمع کردم و کمی هم آرایش کردم و بیرون امدم. عمو گفت: به به! عروس خوشگلم - عمو جون باز شروع کردید زن عمو گفت: رستو خیلی خواستنی شدی و یک بوسه ی سفت به لپه‌ایم زد. تا حسین و مجید را پشت سر او دیدم به طرز عجیبی خجالت کشیدم گفتم: خواهش می‌کنم سر به سر من نگذارید مجید گفت: وای که جمع دختر عمو ی خوش تیبی دارم. - زیادی حرف بزنی میرم در میارم و دوباره مشکی می‌پوشم. حسین با ناراحتی گفت: سر به سرش نگذار مجید گفت: چشم جناب دکتر مهمانها با گل و شیرینی وارد شدند. به مریم گفتم: پیش مهمانها باش من خودم پذیرایی می‌کنم مادر کاوه هم از حسین سوال و جواب می‌کرد. آخر هم گفت: خانم رضایی ماشاءالله چه اقا پسر خوبی دارید انشاءالله یک عروس خوب هم گیرتون بیاد ما هم شیرینی بخوریم. حسین گفت: خانم من هنوز یکسال دیگه کار دارم باید برگردم. زن عمو گفت: ما می‌گیم نامزد کنه که برگرده بعدا بعد حسین نگاهی به من کرد و گفت: شاید هم تا حالا یک عروس برات گرفته باشم گفت: بیخود عروس خارجی به درد خودت می‌خوره. همه از لحن او زدند زیر خنده بعد از شوخی‌ها پدر داماد گفت: حالا بریم سر اصل مطلب. شروع به صحبت کردند. قرار شد شب جمعه ی هفته ی آینده عقد کنان و عروسی باشه که در این بین عروس و داماد خرید و کارهای مربوط به ان شب را انجام بدهند. بعد از اینکه مهمانها رفتند م و مریم شروع به جمع و جور کردن کردیم. مریم گفت: پرستو کی بریم خرید؟ - هر موقع که دوست داشتی - نه منظورم اینه که تو کی وقت داری؟ - والله من یکشنبه هفته ی آینده بیکارم. هر چند که زیاد لازم نمی‌دانم که پیام شما دوتایی برید بهتره - نه پرستو من سلیقه ندارم هر چه بنجل بازار رو هم جمع می‌کنم میارم. بعد از اینکه شام خوردیم گفتم: مثل اینکه من امشب هم تا صبح باید بیدار بمانم. حسین گفت: برو بخواب خودم فردا درس می‌دم. - اصلا امکان نداره بچه‌ها مسخره می‌کنند می‌گویند تنبلی کردم. - جواب بچه‌ها باشه با من - خواهش می‌کنم. - پس برو اتاق من کتاب دکتر «م.ر» رو بردار بیار تا خودم برات توضیح بدم - باشه. رفتم بالا و کتاب رو پیدا کردم ناخودآگاه صفحه ی اولش رو ورق زدم روی ان نوشته بود تقدیم با عشق به Hp با خودم گفتم این P کی می‌تونه باشه. یعنی او هم اراه پایین که امدم

اصلا به روی خودم نیاوردم. گفت: چت شده چرا رنگ و روت پریده؟ -هیچ چی. یکباره سرم گیج رفت -قبلا هم این طوری شدی؟ -نه. دستم را گرفت تا نبضم را بگیرد -پس چرا تپش قلب داری. زفت اشپزخانه و شربت قند درست کرد و آورد و گفت: برو دراز بکش دیشب هم نخوابیدی و من بدون چون و چرا اطاعت کردم نیمه های شب گرمی دستی را روی سرم احساس کردم چشمهایم را باز کردم زن عمو بود گفت: -بهتر شدی؟ -مرسی خوبم -حسین آمده مرا بیدار کرده تا حالت رو پیرسم. -ازش تشکر کنید بگین خوبم. صدای مرا که نشید در را باز کرد و گفت: پرستو می خوام فشارت رو بگیرم. -بفرمایید فقط اجازه بدید سرم را ببندم. با نگاهی آرام گفت: این طوری خیلی قشنگتری. دستم را کشید و فشارم را گرفت و گفت: خوبه -مرسی. بعد از رفتن آنها مریم آمد و گفت: پرستو حسین از ان موقع داره دیوانه میشه -چرا من که چیزیم نیست. به او شب بخیر گفتم و خوابیدیم. صبح به زن عمو گفتم: من ناهار میرم خوابگاه پیش بچه ها -پرستو یک چیزی می خوام ازت پیرسم این دوستت سمیه چه جور دختریه؟ -عالیه -راستش مجید گلوش گیر کرده. خودش روش میشه به تو بگه. گفتم من به پرستو می گم. -خیلی خوب اگه بخواید من به اونم صحبت می کنم. -حالا تو بگو ببین نظرش چیه -چشم من ظهر ناهار میرم خوابگاه بعد خبرش رو برای شما میارم. بعد دانشگاه که رفتم بچه ها هم دور هم جمع بودند و راجع به استادها صفحه گذاشته بودند. نازنین گفت: پرستو راستی خوب شده امدی ببینم این سر عمو همیشه انقدر بد اخلاقه؟ سمیه گفت: هر چی من می گم این همیشه اخموست اینها باور نمی کننئ -نه هیچم اینطور نیست. تو خانه خیلی هم خوش اخلاقه زهرا گفت: پرستو اگه عروس خواستند میایی خواستگاری من و از حرف او همه خندیدد گفتم: همه شماها رو می گیرم. سمیه گفت: به شرطی که خودت زنش نشی. نازنین گفت: راست می گه وقتی خودشا دختر به این خوشگلی دارند می ایند من تو رو بگیرند. و دوباره خندیدیم. زهرا گفت: چه بی معرفت مگه من زشتم سمیه گفت: کفرانست رو چه کردی؟ -مریض بودم نتونستم بخونم اقای رضایی گفت خودم درس می دم. -خوش بحالت پارتی ات کلفته اقای رضایی که امد تخته سیاه پر بود از حرفهای لوس که پسرهای بی مزه نوشته بودند. نگاهی به تخته مرد و گفت: هر کی نوشته خودش بیاد پاک کنه و گرنه من درس رو

شروع نمی‌کنم. و سر جایش شست. همه با هم پیچ پیچ می‌کردند پای تخته عکس دخترها رو کشیده بودند که با هم راجع به استادها حرف می‌دند و من تازه متوجه شدم که عمس ماهارو کشیدند و در این میان قیافه ی من قشنگ مشخص بود خودم از خال گوشه ی لبم متوجه شده بودم از کار انها خیلی عصبانی شدم بلند شدم گفتم: من پاک می‌کنم بعد که تخته رو پاک کردم سر جام نشستم. استاد گفت: آین کمال بی ادبیه که یک دانشجوی پزشکی عکس دوستانش رو بکشه صدا از کسی در نمی‌امد سمیه گفت: خوش بحالت عکس تو رو چه خوشگل کشیده بودند برعکس منو سیاه کشیدند. -عوضش سیاه خوشگل استاد که شرو به درس دادن رکد یکی از پسرها گفت: اقا قرار بود که خانم رضایی کنفرانس بدهند. -با عرض معذرت از خانم رضایی این دفعه باید ما رو ببخشند. انشاءالله دفعه ی دیگه سمیه یواشکی گفت: چه عجب با ادب شد از اینکه ابروی مرا خریده بود کیف کردم. طبق معمول سمیه پز حزفی اش گل کزد گفت: خانم محبوبی رفت. -اره. دیگه حرف نزن الان یک چیزی میگه و حواسم را به درس دادم. موقه درس دادن همه ی کلاس را نگاه می‌کرد جز من. نمی‌دانم چرا ولی من عادت داشتم به استادها نگاه کنم تا درس را بفهمم. بعد از کلاس از بچه ها خداحافظی کردیم بیرون که امدم جلوتر از دانشگاه منتظر من بود. شیشو جلو را پایین کشید و گفت: بیا بالا -من با سمیه جای کار دارم خودم میام. -هر جایی بخوای بری می برمت بیا بالا. -دوتایی با سمیه سوار شدیم گفت: حالا خانم ها کجا میرند؟ -راستش می‌خوایم بریم خیاطی تا برای عروسی مریم لباس بدم بدوزند. - کجایت ببرمت. سمیه ادرس ا به دست او داد و بعد از زمان کوتاهی ما به مقصد رسیدیم. موقع پیاده شدن گفتم: شما برو خودمان برمی‌گردیم. -نه می‌ایستم. -اخره نمی‌خوام مزاحم شما بشم. -تو خودت خبر نداری خیل وقته که مزاحم متی حالا برو نگاهش را از من دزدید نگاهی به او کردم زبانم بند آمده بود ولی او رویش را برگرداند. به طرف سمیه رفتم که جلوتر ایستاده بود حدود نیم ساعت طول کشید تا مدل مورد نظر ر انتخاب کردم و بیرون امدیم. پشت فرمان مطالعه می‌کرد. سوار شدیم گفتم حالا ما می‌خوایم بریم خوابگاه. شما سر راه ما را پیاده کنید. من خودم بعدا بر می‌گردم. گفت: باشه -به خوابگاه که رسیدیم گفت: کی بر می‌گردی -بعد از ظهر -پس میام دنبالت -باشه و او رفت. به

سمیه گفتم: نمی دونم چطور انقدر مهربون شده - خدا شانس بده تا بعد از ظهر با بچه ها جزوه نوشتن کارمان که تمام شد میوه شستیم و مشغول خوردن شدیم. شیوا با یکی از بچه ها کار داشت رفت بیرون - سیمه یک چیزی می خوام بهت بگم. - خب بگو - سیمه عروس ما میشی؟ - مگه برادر دیگه ای هم داری؟ - یک شبه برادر، سیمه را می گم. - مگه اون حرفی زده - به من که نه، به زن عمو گفته من هم گفتم از تو پپرسم. - والله من باید با دو سه دفعه صحبت کنم بینم اصلا می تونیم با هم کنار بیایم چون تو میدونی ما از دو شهر متفاوتیم. عقاید و سنتهامون با هم فرق میکنه. باید ببیم اخلاقهایمان بهم می خوره - مجید پسر خیلی خوبیه خانواده ی خوبی هم داره حالا شما حرفهاتون رو بنزید بعد برای عروسی مریم بگو پدر و مادرت هم بیایند تا دو خانواده با هم آشنا بشند. - ای بلا تو خوب همه رو شوهر میدی پس خودت؟ - هنوز مرد رویایی ام رو پیدا نکردم. شیوا آمد و گفت: پرستو دم در کارت دارند. از ان دو خداحافظی کردم و گفتم: حتما حسین امده. سیمه من قرا می گذارم فردا مجید بیاد دم دانشگاه دنبالت. - پرستوی بدجنس باشه از پنجره بیرون را نگاه کردم. ماشین حسی دو در بود وقتی سوار ماشی شدم گفت: چه خبر سرحالی؟ - با سیمه حرف زدم قرار شد دو سه دفعه با مجید بیرون برند اگه به توافق رسیدند برای عروسی مریم خانواده اش رو دعوت کنیم بیایند تا دو خانواده با هم آشنا بشوند. - خوش بحال مجید که دختر عموش انقدر به فکرشه - شما خودت دختر مورد علاقه ات را پیدا کردی ولی مجید بیچاره دست تنهاست - از کجا می دانی من انتخابم را کردم - از انجایی که خانم محبوبی گفت قراره با هم مطب بگیرید - او به تو این حرف رو زد؟ - اون رو توی دانشگاه گفت قراره برید دنبال جا. دیگه تا خانه حرفی نزد. به خانه که رسیدیم به مجید گفت: - خب دختر عموی عزیزمان دست و بال تو رو هم بند کرد. مجید گفت: راست میگی؟ گفتم: اره قراره فردا بیایی دم دانشگاه دنبالش تا با هم برید بیرون صحبت کنید. - ولی من از الان دارم می لرزم. همه زدند زیر خنده زن مو گفت: پرستو جون کی میشه عروسی تو و... را بینم. ولی اسم طرف دیگه رو نگفت بوسه ای به پیشانی او زدم و گفتم: وقت کل نی زود برای تعویض لباس بالا رفتم. یک روز به عروسی مریم مانده بود که محمد و حسین دم خوابگاه دنبالم آمدند وقتی محمد را دیدم از خوشحالی نزدیک بود بال و پر

دربیاورم. گفتم: نمی دانید که چقدر دلم برابر شماها تنگ شده بود. گفتم: برو وسایلت رو جمع کن بریم خانه ی عمو اینها - باشه یک لحظه صبر کنید. زود رفتم بالا وسایلم رو جمع کردم و از سمیه و شیوا خداحافظی کردم. گفتم: فردا عروسی یادتون نره و هر دوی آنها گفتند: حتما سمیه گفت: به مامان و بابام چی بگم؟ - تو بیارشون اون با من او را بوسیدم و زود پایین رفتم. حسین امد ساکم را گرفت و گفت: زود باش تو راه مرتب از حال خواهرها و شوهر و بچه هایشان پرسیدم. او هم یکی یکی همه رو با اب و تاب تعریف کرد. خانه که رسیدیم مادرم را بغل کردم و تا می توانستم گریه کردم. مامان گفت: دخترت چت شده چرا انقدر لوس شدی؟ - نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود - کار انتقالی ات به کجا رسید - اصلا که کسی نیست با من جابجا بشه حالا قول اخر ماه را داده اند محمد گفت: یک دانشجو پیدا شده که قبول کرده به جای تو بیاد من از تهران یکسری کارها را انجام دادم ولی گفتند اینجا باید قبول کنه. حالا گفتم شاید حسین بتونه کاری بکنه حسین از جایش بلند شد و بیرون رفت. مادر از زن عمو پرسید: چیزی شده؟ زن عمو خندید و گفت: نمی دانم واو هم بیرون رفت. بعد بلند شدم تا مریم را پیدا کنم تا ببینم چکار کرده صدای زن عمو و حسین را شنیدم که توی اشپزخانه صحبت می کردند. ناخودآگاه پشت در گگوش ایستادم زن عمو می گفت: چرا پیشنهادت را نمی کنی - می ترسم باز هم جواب رد بشوم. این دفعه دیگه جواب رد بده بر نمی گردم. فوری در اتاق مریم را زد و وارد شدم گفتم: چه کار کردی خیلی خوشگل شدی - مرسی تو که دویروز نیومدی - اینجا دیگه جای خانم هاست - فردا کاوه میاد دنبالتون قراره با تو و زهرا بریم - ولی مریم من می مانم خانه کمک کنم. بعد که کارم تموم شد با بکی از بچه ها میام. - ولی زحمتت میشه - نه مگه من خواهر تو نیستم. صورتم را بوسید و گفت: پرستو من رو قد خواهر دوست دارم پایین که رفتیم مریم گفت: مامان پرستو میگه من می مانم بعدا ارایشگاه میام. مجید گفت: اره چه بهر تو بمون ماشین و سفره عقد رو با هم درست کنیم من خودم می برنم. گفتم: ببخشید اقا مجید نمی خوادید ماشین رو هم بشورم - قول میدم خودم بشورم. - پس به شرطی که یکی صبح زود منو بره گل بخریم بیایم حسین گفت: اون با من - حالا کدام اتاق سفره می ندازید؟ مریم گفت: اتاق خودم - ولی اتاق حسین اقا بزرگنره

حسین گفت: اصلا مثل اینکه این پرستو با من لجه. تو می دونی من چقدر کتای و دفتر باید جمع کنم گفتم: خودم کمکتان می کنم. -خب مجبورم قبول کنم. بعد یک لیست بلند بالا نوشتم دادم دست محمد و مجید و خودم هم از حسین اجازه گرفتم و رفتم بالا و او هم پشت سر من وارد شو. -امروز مل اینکه گیر افتادیم. مریم گفت: بدجنس، از دیشب هر چی من گفتم قبول نکردی. چطور به حرف پرستو گوش کردی؟ -آخه ترسیدم دختر عموی لجبازم قهر کنه تمام وسایل را که جمع کردیم جاروبرقی را دستش دادم و گفتم: شما جارو کن تا من پیام. -حالا خوبه من استادم و تو شاگرد -اینجا من استادم و و شما شاگرد. خنده ای کرد و گفت: مادر به دادم برس. زن عمو گفت: هر چی پرستو میگه گوش کن. خیلی ارم جارو ممی کرد گفتم: لطفا بدید گریه ام گرفت خودم انجام می دم. اتاق را با مریم تمیز کردیم. تورهایی که مجید خریده بود به دیوار زدیم و قرار شد گل ها را صبح بعد از خرید بزنیم. مجید گفت: ساخت این اتاق به مهندسی پرستو خانم و کارگری حسین اقا خیلی شیک شد. حسین گفت: دست شما درد نکنه حالا دیگه بعد از این همه زحمت کارگر پرستو شدیم. مجید گفت: بله معمولا اقایون کارگر خانمهایشان می شوند. از حرف او خود حسین هم جا خورد. دیگه سرش را بالا نکرد من هم فوری از اتاق بیرون رفتم و سعی کردم به روی خودم نیاورم. تو حیاط همه دوز هم جمع بودند. گفتم: راستی عمو مادر و پدر سمیه هم امشب می رسند. مریم گفت: بیچاره ها فکر می کنند عروسی پرستو است نمی داند برایشان نقشه کشیده همه زدند زیر خنده. رن عمو گفت: پرستو داره مجید رو هم زن میده حسین گفت: پرستو پس نوبت من کی میشه -برای شما هم یکی دو تا در نظر دارم -تو کلاستون که اصلا دختر قشنگ نیست. فقط یک خوشگل است -دست شما درد نکنه. حالا دیگه همه ی ما زشتیم. لابد ان یک دانه هم سمیه است. -نه اون نیست. با تعجب گفتم: پس کیه؟ -بمونن تو خماری همه زدند زیر خنده. زهرا یواشکی گفت: حتما خودت رو میگه -اون خیلی بدجنسه

تا نیمه های شب همه بیدار بودیم. مجدم و حسین بعد از چند وقت همدیگه رو دیده بودند و حسین مرتب از انجا صحبت می کرد و تو حرفهایش می گفت: برای فوق تخصص یکسال دیگه انجا کار دارم. محمد گفت: خوب می کنی. برو کارت رو تمام کن بعد بیا مطب بزن. -اره دارم کارهایم را می کنم شاید بعد از عروسی برگردم. از حرف او خیلی دلم گرفت راستی او می خواست برگرده، نمی دانم چرا شاید راستی راستی به او علاقه داشتم و با خودم لج می کردم. بعد از نشیدن حرفهای او به همه شب بخیر گفتم و خوابدم. از خواب که بلند شدم گلها را خریده بودند گفتم: چرا منو بیدار نکردید؟ مجید گفت: حسین گذاشت گفت پرستو مریض میشه دیشب دیر خوابیده حسین گفت: حال خانم مهندس خوبه -خیلی عالی فقط بد کردید منو بیدار نکردید -این چند روز سعی کن سر موقع بخوابی زحمتت زیاده -ولی من عادت دارم. -من دوست ندارم تو رو کسل ببینم. -مرسی بعد کاوه مریم و زهرا را برد. با بچه ها گل ها را به دیوار زدیم و بعد ماشین را تزیین کردیم همه از تزیین ماشین و سفره ی عقد خیلی تعریف کردند. آخر سر عمو گفت: انشاءالله عروسی خودتون -عموجون کو شوهر؟ -تو بله رو بگو شوهر زیاده با خنده گفتم: مال منو باید گلچین کنید چون یکبار مات شدم دیگه برای بار دوم طاقت مات شدن ندارم حسین گفت: زیاد حرف نزن بیا بریم برسانمت دیر میشه لباسم را برداشتم ولی هنوز به کسی نشان نداده بودم. به راه افتادیم. تو ارایشگاه کارمان تا بعد از ظهر طول کشید ساعت ۴ صدای بوق بوق ماشین ها درآمد. مریم گفت: پرستو آمدند زود باش. لباسم را که پوشیدم همه از مدل دوختش تعریف کردند. مریم گفت: خیلی قشنگ شده الان حسین کیف می کنه. بعد از عکس و فیلم برداری من و زهرا هم بیرون رفتیم حسین تا مرا دید لبخندی رضایت بخش زد و گفت: خیلی خوبه -ممنون همگی سوار ماشین شدیم. انجا که رسیدیم سمیه و خانواده اش هم آمده بودند با انها حال و احوال کردم. گفتم: خیلی خوش امید ماردش گفت: پس سمیه حق دارخ انقدر از شما تعریف می کنه وقتی خطبه را می خواندند به اتاق نرفتم. گوشه ای پیش میه نشستم و به روی خودم نیاوردم. مجید آمد و گفت: پرستو با خانم ها بیا اتاق عقد مادر سمیه گفت: مرسی همینجا خوبه. من هم نرفتم. سمیه گفت: چرا نرفتی؟ -اینجا راحتترم. بعد حسین از دور اشاره کرد و

گفت: چرا نمی آیی؟ وقتی جلو رفتم گفت: پس کجایی؟ -همین جا -پس چرا نمی آیی؟ -بعد از خطبه میام. -حرف بیخودی نزن ناراحت میشم. دستم را گرفت داد دست زن عمو و گفت: مامان پرستو رو ببرید زن عمو گفت: نه کجا بودی برو تو. برای بار سوم که خطبه را خواندند ناخودآگاه گریه ام گرفت بیاد خودم افتادم که با چه ارزویی عروس شدم و همه بر باد رفت. وقتی سرم را بالا اوردم شنیدم که کسی کنارم می گه اروم باش همه نگاهت می کنند. حسین بود از در بیرون رفتم. بعد از عقد همه از اتاق بیرون آمدند که برای باغ آماده شوند. من هم برای تعویض لباس با زهرا به اتاق مریم رفتیم و تقریباً وقتی همه رفتند پایین آمدیم. مادر تا مرا دید گفت: پرستو چه خوب شده کی دادی دوختن -هفته ی پیش -دختر چشمت می زند برو در بیار. دختر دلبری می کنی وقتی می آیند خواستگاری جواب رد می دی. -حالا مگه تحفه است با یک پیراهن مگه میشه دلبری کرد. -برو پایین محمد منتظرته پایین که رفتم محمد و زهرا گفتند: خانم دیگه حسابی کرد شدی -من کرد بودم. کمی ان طرفتر حسین و تقی پور کنار هم ایستاده بودند چو متوجه من شد مجبور شدم جلو برم و سلام کنم گفت: خانم دلان برایت تنگ شده بود. -ممنون. بعد به حسین نگاه کردم تا بنا گوش قرمز شده بود با اشاره گفت: برو من هم زود گفتم: با اجازه ی شما تو باغ جوانها مرتب مشغول رقص و پایکوبی بودند. عمه و مهران هم یک گوشه نشسته بودند رفتم جلو عمه را بوسیدم و عرض ادب کردم. گفت: عمه جون چطوری تواز همه عروس تری -مرسی بعد یواشکی گفتم: عمه برای مهران هم یک دختر خوب پیدا کردم و با اشاره شیوا را نشان دادم. بعد گفتم: تهرانی است دختر خیلی خوبی است گفت: مهران رو ببر با او آشنا کن. به زور مهران را جلو بردم و ان دو را معرفی کردم.. بعد زن عمو را هم سر میز مادر و پدر سمیه بردم و او با مقدمه چسنی سمیه را هم خواستگاری کرد و قرار شد انها خبر بدهند. بعد سمیه و شیوا آمدند و سه تایی دور میزی نشستیم و مشغول میوه خوردن بودیم که زهرا و محمد هم رسیدند. یواش یواش مجید و مهان هم صندلی به دست جلو آمدند از جمع انها بیرون امدم و گوشه ای نشستم و انها را نگاه کردم. واقعا هر چهار تای انها دو به دو به همی می آمدند. بعد حسین آمد گفت: تنهایی -اره خسته شدم. کفشهایم کمی پام را اذیت می کند. -خوب دو به دو جور کردی -واقعا هم به هم می

ایند خوشحالم که مهران هم دختر مورد علاقه اش رو پیدا کرد. -پس من چی؟ -شما هم اعلام کنید که نظرتان چیست چشم -دختری که من می خوام کم پیدا میشه. چشم های سبز، موهای بلوند و روشن و خالی گوشه ی لب. گرفتگی؟ -بله باید بدم برات بسازند. -می دونی تقی پور دوباره تو رو خواستگاری کرده -ا شما چی گفتید؟ -گفتم که قولش رو به کسی دادند. -کی؟ -از بچگی قولت رو به کی دادند؟ -ولی فکر می کنم نظرش برگشته -اگه بچه هم داشتی نظرش بر نمی گشت. پرستو با من ازدواج می کنی؟ -ولی من نمی خوام به کسی تحمیل بشم. توی کردها کسی کار تو رو نمی کنه -تو که می دانی ما همه تو رو دوست داریم. من می خوام قبل از رفتن از تو مطمئن بشم -نمی دونم چی بگم. -حالا بریم تو مجلس بعد بشین خوب فکر کن. -بریم تو سالن همه مشغول خوردن شام بودند. مرا سر میزی نشاند و خودش رفت و با یک دیس بزرگ غذا آمد و روبروی من نشست. ان شب در کنار او لذیذترین غذای زندگیم را خوردم. بعد که عروس و داماد رو به خانه شان رساندیم همه ی ما از خستگی از حال رفتیم. به غیر از محمد و حسین که تا نیمه های شب بیدار بودند. روز بعد هر کدام کادویی تهیه کردیم و برای انها بردیم. در راه برگشت محمد گفت: پرستو می دانی حسین دیشب دوباره از تو خواستگاری کرد -به خودم هن گفت -جواب تو چی بوده؟ - من به او جواب مثبت دادم. -خوشحالم که شوهر مناسب خودت را پیدا کردی. مادر گفت: پرستو از تو هم خیالم راحت شد. انشاءالله خوشبخت بشین. درست چی میشه محمد گفت: او که می خواد برگرده قراره همین چند روزه ازدواج کنند و بعد از یک سال برمی گرده -من هم تا ان موقع کمی از درسم را می گذرانم. رهرا گفت: برای هر دوی شما ارزوی خوشبختی می کنم. به خانه که رسیدیم مجید گفت: سمیه زنگ زده گفته پدر و مادرم می خواهند برگردند به اهواز اگه پرستو آمد بگو بیاد خوابگاه -باشه الان میرم. رفتم اتاق مریم لباسهایم را عوض کردم و آماده ی رفتن شدم. مجید گفت: می رسانمت. حین گفت: خودم م رسانمش -مثل اینکه سر من دعواست ولی این دفعه ترجیح می دم به خاطر سمیه با مجید برم حسین گفت: خیلی خوب. بالاخره گذرت به ما هم می افته زن عمو گفت: پرستو جان بگو فردا می خواهیم بریم باغ حتما تشریف بیارند. -باشه حتما میگم. انجا که رسیدیم به مجید گفتم: برو ۲ ساعت دیگه بیا

دنبالم. او هم قبول کرد و رفت. خوشبختانه مادر سمیه هم تو خوابگاه بود بعد از سلام و مقدمه چینی گفتم: حلاج خانم عمو و بچه ها برای فردا از شما دعوت کردند البته همگی می خوایم بریم باغ گفتند اگه قابل بدانید شما هم تشریف بیارید. اول کمی تعارف کرد و بالاخره از پس من بر نیامد و قبول کرد. گفت: باشه به اقاش هم بگم بینم نظرش چیه سمیه فوری به خوابگاه پسرها زنگ زد و با پدرش صحبت کرد او هم قبول کرد قرار شد امسب برای شام با ما بیایند خانه ی عمو و فردا صبح زود به باغ بریم. بعد از اینکه صحبتته ایشان تمام شد من به خانه زنگ زدم و خبر دادم که امشب مهمان داریم. وقتی مجید سر ساعت آمد ما همگی آماده بودیم و بعد از تعارف پدر سمیه به راه افتادیم. در راه کاملا مشخص بود که انها از مجید خوششان آمده او هم مرتب چرب زبانی می کرد و م گاهی برای اذیت از توی اینه به او ادا در می اوردم. او هم به زور جلوی خنده اش را می گرفت. به خانه که رسیدیم گفت: پرستو تلافی می کنم. - محبتهایم رو - نخبر دهن کجی هات رو بعد از شام زن عمو یک جفت انگشتر درست شبیه هم یکی دست من کرد و یکی هم دست سمیه و ما هر دو رمسا عروس او شدیم. ان شب من تازه راه گم شده را پیدا کردم و متوجه شدم هر کسی قسمتی دارد و هیچ کس نمی تواند به زور سرنوشت خودش را تغییر بده. صبح زود همگی از خواب بیدار شدیم وسایلی که از شب قبل آماده شده بود داخل ماشین گذاشیم و حرکت کردیم بعد از ۳۴ کیلومتر راه که از شهر خارج شدیم به باغی سرسبز رسیدیم. درختهای باغ پر از میوه بود قرار شد خانم ها وسایل ناهار رو روبراه کنند و ما جوانترها هم یک دوری توی باغ بزنیم. همه دو به دو توی باغ پخش شدند. من و حسین هم به گوشه ای دنج پناه بردیم دستم را گرفت. گفتم: کی برمی گردی؟ - هفته ی آینده باید برگردم هر جی فکر می کنم نمی تونیم ازدواج کنیم. مگه یک عقد کوچولو بگیریم. - خوب همین طور هم میشه صبر کرد. - نه می ترسم تا برم و برگردم خانم ازدواج کرده باشه و سرم کلاه بره - منو این طوری می بینی - چه کنم عشق یکمی منو ترسو کرده - برای عروسی مجید و سمیه نمی مانی - خیلی دلم می خواهد ولی هر چی اینجا باشم از انجا عقب می افتم مگه انها هم صبر کنند برای سال دیگه - شاید هم منتظر بمانند - برای من تو یکی منتظر بمانی بس است گل وحشی قرمز رنگی بغل دستش بود

که مرتب با ان بازی می کرد ان را کند داد دستم. -وقتی برگشتم اگه تو بخواهی همین جا می مانیم. -من سنج رو دوست دارم هدف من خدمت به مردم ات فرقی نمی کنه کجا باشه حالا بلند شو بریم کبابها دست اقایون را می بوسه. پشت سر ما همه ی جوانها برگشتند و اقایون شروع به درست کردن کبابها کردند و ما سفره انداختیم. و غذایمان را با اشتهای زیاد خوردیم. بعد از نهار از عمو و زن عمو تسکر کردیم. عمو گفت: زن داداش جای برادرم خالی بود سر سفره. می خواستم بگم ولی ترسیدم از اشتهای بیفتی مادرم گفت: مرسی و همه شروع به خواندن فاتحه کردند. بعد از ان عمو گفت: شکمها سنگین شده خانم ان بالشتها رو بیار کمی بخواییم. بعد بلند شد میوه بچینیم و بخوریم. تقریبا همه خوابیده بودند جز من، به خاطر همین تصمیم گرفتم توی باغ کمی قدم بزنم و از سرسبزی باغ لذت ببرم. همین طور که در افکار خدوم غرق بودم تیزی یک چیزی را در پایم حس کردم انقدر دردناک بود که ناخودآگاه فریادی از گلویم بلند شد و نقش بر زمین شدم. فقط صدای دیگران را می شنیدم. مادر گفت: یا فاطمه ی زهرا پرستو کجاست؟ محمد گفت: مثل اینکه جیغ پرستو بود. همه به دنبال می گشتند تا اینکه حسین مرا در میان گلهای وحشی پیدا کرد و من دیگه چیزی نفهمیدم. ۳ روز توی کما بودم و توی این چند روز رح من با روح پدرم مانوس شده بود. این چند روزه پدرم مرا به زیباترین جاها برد و قشنگترین فرشته ها دوروبرم بودند دست در دست هم توی باغهای انار و گیلان قدم می زدیم و از کنار جوبهای اب می گذشتیم و از طبیعت لذت می بردیم. بعد از چند روز پدر گفت: پرستو تو باید برگردی -نه پدر من اینجا رو با هیچ جا عوض نمی کنم. -نه ان پایین را نگاه کن. وقتی نگاهی به زیر پایم کردم حسین را دیدم که بالای سر یک جسد بی جان گریه می کند. پدر گفت: او منتظر توست و بدون تو از بین می رود. تازه مادرت هم از غم تو دق می کنه -اخره پدر من دیگه تو رو نمی بینم. -ولی من همیشه پیش تو هستم. و دست مرا ول کرد و از من دور شده. چی او را صدا کردم جوابم را نداد بعد تکان شدید دستی را احساس کردم که مرتب می گفت: پرستو، پرستو چشمهایم را که باز کردم حسین را دیدم که بالای سرم بود گفتم: پدر، پدر -خدا رو شکر. بلند بلند گریه کرد و فوری رفت بیرون بعد از چند دقیقه با مادر و عمو برگشت. پشت سر انها همه وارد شدند. مادر

گفت: پرستو تو که مارو کشتی. -مادر نمی خواستم برگردم. تمام مدت پیش پدر بودم آخر هم او مرا مجبور کرد که برگردم. -خدایا شکر تو روز دیگر در بیمارستان ماندم و ان دو شب هم حسین بالای سم بود. وقتی برایش تریف کردم پیش پدرم بودم و او به خاطر تو مرا برگرداند گفت: -مرتب هذیان می گفتمی و با پدرت صحبت می کردی ولی من نمی فهمیدم که چه خبر بود. -حسین ان بالا خیلی قشنگ بود من نمی خواستم برگردم. -اکه نمی امدی من پیش تو میامدم. به خانه که برگشتم عمو جلوی پایم گوسفند کشت و پدر و مادر سمیه هنوز هم بودند. دلشان طاقت نیاورده بود که بروند. زن عمو هم مرتب گریه می کرد و می گفت: خدا تو رو دوباره به ما داد وگرنه بچه ی من هم می مرد. حسین گفت: پرستو یکی دو ماه دیگه هم ناراحتی داره چون سم مار وارد خونش شده بود به قلبش آسیب زده ولی چون جوان است زود رد می کنه زن عمو گفت: بمیرم الهی بچه ام ناقص شده خودم ارزش مراقبت می کنم. -تورو خدا انقدر لوسم نکنید من اصلا چیزیم نیست. مادر گفت: حسین اقا شما هم کار دارید دیگه فردا پس فردا برگردید من پرستو را می برم تهران حسین گفت: نه زن عمو من پرستو را با خودم می برم هر وقت درسش تمام شد با هم برمی گردیم. -من هیچ جا نمیرم از فردا درسم را شروع می کنم و حالم هم خیلی خوبه، شما همتون برید دنبال کار خودتون حسین گفت: وکیل گرفتم کارهای تو رو هم انجام داده فقط زن عمو خواهش می کنم مخالفت نکنید من دیگه بدون او نمی تونم زندگی کنم حتی یک روز. یا من هم نی رم یا با هم بر می گردیم. دو روز بعد به اتفاق بزرگترها به محضر رفتیم و با هم ازدواج کردیم. وقتی به خانه برگشتیم اصلا فرکش را هم نمی کردم همه جمع شده باشند. زن عمو مرا به اتاق مریم برد و یک لباس حریر کرم تنم کرد. -زن عمو این رو کی خریده؟ -حسین برای تو از انجا آورده -چه خوب -ارایشگر هم به خانه امده -اخه این چه کاری بود قرار بود که... -هر چی کردم دلم طاقت نباورد عروسی شما رو نیتم. بعد ارایشگر و مریم وارد اتاق شدند مریم گفت: پرستو پیراهنت خیلی بهت میاد. -از حسن سلیقه ی برادر شماست خانم ارایشگر گفت: اقای داماد گفته موهای شما رو دورتان بریزم. -اخه خیلی گرمه -چه کنیم خواسته ی ایشان است. بعد موهای مرا دور سرم حلقه حلقه کرد و تاچی از کلهای مریم به گوشه ی سرم زد و ارایشگر کرد.

حسین که به اتاق آمد دسته گلی زیبا در دستش بود گفت: -مریم، پرستو قشگترین عروس دنیاست. و همه از حرف او خندیدند.رن عمو هر دوی ما را بوسید و یک گردنبندی خیلی زیبا به گردنم اویخت.سحین هم یک سرویس جواهرات با نگین های سبز به من هدیه کد. ان شب مهمانی خوبی برگزار شد مثل اینکه سالهاست همه منتظر ما بودند.پروین و پریسا هم آمده بودند. پریسا نزدیک آمد و گفت:پرستو خوب شدی؟ -ههنوز هم گاهی سرم درد می کنه -انجا رفتی مواظب خودت باش. -مثل اینکه یادت رفته م با یک آقای دکتر ازدواج کردم. و او صورتم را بوسید و گفت:الهی قربونت برم اگه تو چیزیت میشد ما چه خاکی بر سرمان می کردیم -حالا که خطر از بغل گوشتان گذشته بعد جوانها در دو ردیف ایستادند و گفتند:ما منتظر عروس و داماد هستیم. در همین موقع تقی پور با دسته گل بزرگی وارد شد و گفت:تقدیم به عروس و داماد متناسب. بعد از شام حسین از همه عذر خواهی کرد و گفت:پرستو رنگ و روش پریده باید بره استراحت کنه -نه من حالم خوبه -من هستم تو خسته ای برو استراحت کن. و من زودتر از مهمانها خداحافظی کردم روز بعد من و حسین به همراه خانواده ی حسین به تهران آمدیم و از انجا عازم کانادا شدیم. بعد از ده سال هر دو از انجا برگشتیم و این بار صاحب یک دختر و پسر بودیم.حسین فوق تخصص قلب و عروق و من متخصص زنان و زایمان شده بودم و تا به امروز در خدمت مردم کشورمان هستیم.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

